

ایر شد دل مسکین با هم شوق چو دشت
 خطایند تیغ در قلم پس ازین
 چو نامه دست از آن جی خیزد
 مکت که ز باغ از نیب باغ خزان
 نماند وقت آرزو صولت آرز
 از آن نماند سرودت کاغذ تیغ
 بزرگ گشت زمین چو روی علقش
 له چون است نخلش شدت برک خج
 چونند آید از خزان چو معنی کار
 بجز که اکنون بشیر نیاید اکنون
 زمانه سیرت و کردن نیب دریا شوش
 چو گو که حقیق چه بود تو در
 پدیدوند بهم در چو کس مسکین
 نشان بجز موسی همدان خویش
 چو سندر وین شایع ز باد حرکت
 همیشه در تب و لرزه است و خورد
 عزیز چو حیات و میب چو اصل
 بزرگ منقی سلام صد روین سود
 چو در نوردد فرشتش امر کن فیکون
 چو قطع کرد تیغ طاب و دهر و رنگ
 محذرات سماوی تیغ بر اندازند
 نه صبح بند بر سر عاصای صعب
 بقذف جبر بر آید ز معده مغرب
 ز روی چو سپنج بریزد قرصهای بوم
 چهار ماشطه شش قابل بر طلع حدیث
 نه خاک تیره بماند آسمان لطیف
 طاصه سوی جزای هر که فرسود
 همی گراید بر جزو سوی هر که خویش
 همه مفاصل از اجزای دشت و جوش
 پس آنکس شو ب و خواب مگم کند
 کی بگم ازل تا کب نعیم ابد
 از شرق پیری دیدم بسج و جنب
 شب جوانی گاه روز پیری زاد

بیده انداز آن او دسته قدیم
 که پس علم تو شد پستان تیغ
 همیشه ز کسره خیزان تیغ و قلم

سید یکم می شد زها تیغ
 هر رنگ تو و عکس خیز نویدی
 دلی و خشم تو کردند حذر کن کوش

وله هفت

برفت آب ریاحی صدمت با
 بنار و دستان کل نیزند دستا
 درق شاخ در خنان چو صبا پزان
 که چون سپیکه شرمهت روی آبروان
 ز خزان که بافت میشود کریک
 بخواب پیش برافرو که بر چرخند
 زمان که در زمین فعل آسمان لایق
 چو پاره پاره روح و چو رشته شمشیر
 سیاه و سرخ هم در جلال انجان
 که از نخت صبا بود پیش و شبات
 چو که با کون کوهی ز زلزله جنبان
 از آن سبب که مراد از خجاسته با
 شریف چون تحمل لطیف چون جان
 که مثل او نماند خاک بصدورن

مگر که ز باغ با قطع باغ کرد شد
 چو عرض صکاره قیامت شدت ساغ
 مگر که با د خزان باغ خضر است
 اگر نسیکری انداز ز پیست
 بپس که ما در سبب با کوه میلزد
 میب و تند و لرزه و نیزه در گوش
 درخت افکن خار که از زو شمع
 ز عکس او همه روی ابراز لاله
 بد بود همه حال نازش ز درشت
 شعاع جرم لطیفش میان طلعت
 از وفا ز تنقل کند به صحرادر
 مگر که تعزیت بختین بدشت از رنگ
 چو دهم و انا تیسر و چو طبع غایت
 زمانه فعل و زمین علم و آسمان شرت

وله هشت

چار طاق عناصر شود گشته تن
 بجای نازین هفت قلعه مدیون
 نه شام کیرد بر کف قلعه اکسون
 چنانکه کوفی این پای است آواز
 ز زیر خاک بر هفت ذخیره قارون
 سبک کیرت ز زینبر دم سپرد
 نه روح قدس بیاید بکله طعون
 که چند خواب عدم که زور و آید خون
 که هیچ جزو نکرد و زدیگری نمیک
 همه توالب از عاصای دشت و چون
 بسبب کرده خود هر کی شود هر
 کی سستی قضا کک خدایان

نه کله بند و شام از حیرت خایه ر
 عدم کبیر و کمان شمشیر
 کتوبات همه باغ نیستی کبیر
 چهار در کون از جنس شادیم
 حواس نخت بدد از عدم سندان
 طلاق جویند از روح انیشی خاک
 همه زوال پذیرند جز که دست خدا
 بروی عجبند ز کتم عدم خدام
 عظام سوی عظام و حروف می
 چو در و منند بنا قور شکر ارواح
 بقدر جسم بر از باز بود روح
 هزاره مستقدش منت این بود حال

فی المواقف

که دید زکی هرگز روی آستین

اگر سلامت جوئی تحقیق آسکین

نزد این پس حق قیاس زیر کلمه
 چو در صد برق صبح از آسمان تیغ
 زده و لعل که خیزد ز کان تیغ و شلم
 ببرد با خزان برک تیغ و رنگ
 از آنکه دخت بد بر و دلیل آستان
 که مرغ فاشش گشت و در خنایا
 که آتشش که دست و آبدان سندان
 همی نشاند شرف چو سوشن سوان
 بسین که پروین بر سیم هم نیزند آن
 لب و بدل قباب در کوشش و شان
 سپهر کوشش کرد و کشتای قلمش
 ز جرم او همه روی زمین از مرجان
 و ز بود همه حال قتل و مقان
 مثال جان فرشته است در تن شیطان
 در و سمند در قفس آرزو بند شمشیر
 نهاد بر سر خاکستر و شست دران
 چو رای پروی او چو بخت خواجده چون
 قضا قاده قدر قدرت و ستاره توان
 سرای پرده سیاه رنگ آنکه کن
 نه خلد پوشد صبح اینج سخا طون
 فدا آرد و زیزران جهان هر دن
 که گس نماند از ضربت زوال مصون
 بصلب هفت پیر در سلا که در خون
 شوند شکر ارواح بر قاف مستون
 از آنکه گون نباشند آن شریف این دن
 قلم و قار و حقی مدبر و چون
 که مانده بود بمط سوره عدم چون
 چون سوی چون خون بوی چون
 چو نخل نخل شود منتش سوی امون
 سواد قالب بار که شود مسکون
 اگر حکیم ارطالست و افلاطون
 که خواب تیره نماید چو بسج شوشن
 مساز در بن ندان از دما مسکن

حیات دنیا خواست و حرکت سبزی
 میان جامه دلی زنده کردی پس
 اگر نباشی مردم دوست تو در پیش
 بگریخته از حرکت تارسی جانی
 بلال با هیام از سپهر ناکاهی
 چنانکه بر دم طاهوس نیم دایره
 چونیم طشتی زین فراز بنر بساط
 تو بدین کوهی و عشق سری
 ای کرمی که دام منت را
 از تو مار اشکاتی است لطف
 اگر از شراب شاید خواند
 پوستینی بنحو استم از تو
 بدو ای نواجید پوستینم این
 این چه شهرت سر سر آشوب
 در راه دلم ز عشق تو صد دام است
 آن سبیل است پز تا بشنم کرم
 در هر تو گفتیم که زجان می ترسم
 کردت روی سیم و زرد اشستی

جمال الدین دکنی

تاریخ ملک قطب الدین شهباز بود
 آسمان ز یک چکری که از او
 چون عروسان پیسته زیور یک
 اشک خون بار دو بخنده در ام
 آن مظهر کاسکاروان شود مظهر
 عالمی در صدر سینه لشکری در پشت
 آنراه از شجاع روی و پنهان شود
 بر بساط بارگاه و ساعت و گاه آواز
 گاه در جولان بار و خیره کنایه ای
 در چو که آنگی ای چو کوشش زبانک رعد
 هم بوفی خاطرش کجانی از او ج فلک
 زهر کو گلک برود و دیر است
 ز آهن است جام سازند

زکان حکمت محض است این بلند سخن
 بنام خواه کفن جوان خواه پیر این
 زهر که پیش جزو کم شود معنی آنکس
 زهر دنیا چست بدین طکاری کند
 برش خرد بدین کند و پیر و آنکس

وله لیلی

بتافت یک ربی و ربک اللی
 چو موی بند نمود از کبود خمر کاهی
 بسان ورق سپهرین میان یابی
 شبیه سپهر اسفند کل تری طاهی
 چو آتشی که شبانی کند شب ناکاهی
 این همه کسر و عجب تو عجب است
 و این از است از زمانه کاست
 آنچه می بود کم فرستادی

وله اصف

تازستان سیر بر دم در آن
 این چه قومند تا می طیس
 حرمت با بر تو بود چنانک
 با چنین شمس سستی تند و زرخ
 امید من بو شد دل بر خام است
 و آن کس است بنحو پیش کرم
 وصل آید من بهم آنچنان می رسم
 با وصل تو دست در کرد اشستی
 نامش محمد بن نصیر از فضلای
 و ز کار و از شهادی دادار بوده
 کمال از کجنان بوده محمد عوفی گفته که او را تا لیغات است از جمله آن ای شبانی متعتر فراید شافیه کاجه
 از هزاره و مشغوب ثبت افاد
 روز روشن ستاره تابانست
 آتش زیر آب پنهانست
 شاه و داماد و ثنا خوانست
 آن کرم شویار و آن مبارک پادشاه
 ز درخ دار و ز خجسته که در مانده گاه
 فیض اقبالش بسنگ خاره رو باند کجا
 بر زمانه تازه کرد و در معانی بر گناه
 کوشش تری بی سازندش از موی سیاه
 که چو که در پشت بر سازه حساری آبا
 چون شان و بکیر دست و پادشاه
 که هم گلک است دست قرار جواه
 هم از وی تیغ صدمت شنشاه

در صفت شمشیر محمد و ج گفته

زور دست پادشاهان است
 تاز روی سپید زنده است
 خورشید آفتاب است و یک
 جلالتش زبان که روز وفا
 آسمانی در قبا و آسمانی در کلاه
 اول صریح نماید سرفراخنده ما
 کاه قیصر با خوه و گاه خاقانی و خوا
 کاه صحرایک پیشی و یک از نا
 که چو کس سکی ازادی چسبیدگی
 هم تا جگر تشریف داری زونی کاه
 بکنده از روی یابی توری بس چو برقی
 که چو کس از کام نبوده جهانی تکی
 عرصه خاک بید صحت میدان و

این طغنه مشهور است بر نام او نوشته اند که
 در حالت ابل سخن گفته است

چراغ کشته شده شود چون بشد ز صد سخن
 که می نبرد این مرده خود بدین پیشین
 زهر شوهر کشت و همنه بر آن زن
 که مرگ نیاردت کشت پیر امن
 بسان نعل ندی و فاده در راهی
 بسان بی بی بیست می خواهی
 چنانکه پیش نمی در عری و شاهی
 که زمرت تابانسان و جیب است
 کرم و بخشش تو دانه با است
 که همه مشر پرفا نه با است
 چاه ما پس شر نجانه با است
 حرمت پوستین تابستان
 پیشتر از آنکه پوستین با ن
 با چنین فرم غنی اتم ابلیس
 و از آنکه تویی دوست چه دشمن گام است
 کمانه تو نود دل جو پیش نگر به
 امروز چشم دوستان می ترسم
 خال از رخ تو بوسه برداشتی
 نامش محمد بن نصیر از فضلای
 و ز کار و از شهادی دادار بوده
 کمال از کجنان بوده محمد عوفی گفته که او را تا لیغات است از جمله آن ای شبانی متعتر فراید شافیه کاجه
 از هزاره و مشغوب ثبت افاد
 روز روشن ستاره تابانست
 آتش زیر آب پنهانست
 شاه و داماد و ثنا خوانست
 آن کرم شویار و آن مبارک پادشاه
 ز درخ دار و ز خجسته که در مانده گاه
 فیض اقبالش بسنگ خاره رو باند کجا
 بر زمانه تازه کرد و در معانی بر گناه
 کوشش تری بی سازندش از موی سیاه
 که چو که در پشت بر سازه حساری آبا
 چون شان و بکیر دست و پادشاه
 که هم گلک است دست قرار جواه
 هم از وی تیغ صدمت شنشاه

چو صاحب سخن زنده باشد سخن
چو صاحب سخن مرد آنکه سخن
کشم خورشیدم چو شد منزل غم

جمال الدین قسنوینی

ای هر که که مرئی می شکست با
آبند فرات از چمن زنده نعت برین
چیزان لطف راه کان بود آن چاره کان
از بس که وقت کرد و بازی سوی هیچ
کردن نبود که درونش از خنده و کوشش
بریت بهت بسته به چند بچشم
آشاه شیردل که که خجاست فتح
در یاز بخشش تو کجایی که شدی
تا رخسای عالم ارواح پر کنند
جان حسود تو چون در قفسه زول
همواره ذات تو شجران سردی
صبح است چو باری گلرنگ ز نیم

چو حسری که رنجارانی

بوده که نیند نظم و استان احمد هستی
و از اشعار پنجاب
ای تند و خوش سار با نغمی کن کاروان
بویج فرود گیر همون آینه بویج برون
صافی تن و نترنج با بر او یکسمن
بویج کجا زدی از چشم هر سامری
پیش آنم بویج و بویج به حوریا نرا وطن
از شور کرده و یکسوم بویج جویج
در مجلس او که که طنبس و نامی از خون
خوبه باز تو گوئی که قریح چون پر خون
چون صبح بر کشد علم ساده پر نیان
زان پیش کاتب سر از کوه برزند
میاد من و داره خیاب و فرخ زوی
هنرم طعنه نمی غم و مایه نشاط

بزه همسر را یکانی بود
به از که هر نفس کانی بود
کشا حتی همین بود حاصل قسم

از اهل افسرد و اجوبه و حسرت
سرافراز از اشعار پنجاب
برافتنی چون تند دریا مشی
و غنم احوال زمین و زنده و کن
در دیده سیاره کان کرد هم تو تیا
گوئی بلبت جوید مگر زبسته کردون
نادیده دار کس من زینش زنی
بر کس که دید بسته تر از میان
پند برق هندوی و بر خجاست
کریم ز بخشش تو می ای قتی که
از تیغ رخنه زنده شود عالم صور
نیزه از نیب آگده شد سقر

رباعی

دین شیشه نام و رنگ بر سنگیم
شاخیت غذب لیسیمان فیسی رطب استان در صحت ادیب صابرین اسمعیل زدی کسب کالات
شعری کرده و مداح سلطان مغزالدین سیلیمان شاه بن محمد بن ککشا و سلو قتی است مد تاد اصغر ان ساکن

نزل بدین ای کن شهر بدین ای
با تو چون سپین تو آن که دردی و
یازان هم او وارون که کین لب او نارون
در پرند ششتری تن قجای پیمان
از سیرت هر مرد و زن بود تو کوی ای جان
وز خار کرده و یکسوم بویج جویج
در کشتی کرده بروی سن بی از خون

در وصف شراب غنم کرده است

باید میجوی کل رنگ از خون
و مانع دو قوت شخص و خدیجان
قوت دل توان تی قوت سردان

یکی را بود طعن در لفظ او
ز بهی حالت خوب مرد سخن
کشم غم دل کوشش کن از بخشش

کوشش تو به کام صلف از روی کلف
از دشمن آن سنگ که حکایت تو تمام
چون بیکر و تاز تو روی نیست یک آتو
شیرست از خلق جان تو کمان بچون همان

در وصف

آه جمال تو زدم هر دو کمال
ایزد چنان نهاد شکر که تا به
در موهبی که ریختن خون بجان خرد
پیکانی بدو تو در محبش شود
آهست چار عنصر عالم چو کوی

رباعی

دست از امل در از خود باز کشیم
شاعریت غذب لیسیمان فیسی رطب استان در صحت ادیب صابرین اسمعیل زدی کسب کالات
شعری کرده و مداح سلطان مغزالدین سیلیمان شاه بن محمد بن ککشا و سلو قتی است مد تاد اصغر ان ساکن

از یک نعلال و برون جان چو کین
بچون باز آهسته چون کلبه بر آهسته
سین و کویک کین پورین و سین قین
چو کرد چرخ نیکون و ز دست منی بونا
دای شمس کلزار او کل زنده ماند خار
کشته دیار و چون کین و در باغ و در غن
اکون او غول و کس شیب و یکسوم جویج

در وصف شراب غنم کرده است

آن باوه بنورم و عکس آفتاب
اصلی خا غنم است و زده جن
دارد بگاه آگه کنی ز کوشش آنم

یکی را سخن در معانی بود
که هر کس از زنده کانی بود
کشم غم دل که من در غم چشم دل

نو شده شد
در آخرت وقت علف کای نود کمان
از تو نیند ز جنگ آسوار تو قها
نشد چون آواز کوشش غم بر کرد
چون زکب تو بر نشان بر کمان با کوش

در وصف

چون تیغ شاه ما که در کان هر طرف
بایسین تیر از نشو و جمع شین
پیکان دیده و ز چشمش سینه در
خوشتر از آنگه آب بر آن باز جگر
کز آتش بره دارد و از خاک آستر
تا از شجر بود از شجر شجر
در لطف نگار و حلقه چنگ ز نیم

رباعی

دست از امل در از خود باز کشیم
شاعریت غذب لیسیمان فیسی رطب استان در صحت ادیب صابرین اسمعیل زدی کسب کالات
شعری کرده و مداح سلطان مغزالدین سیلیمان شاه بن محمد بن ککشا و سلو قتی است مد تاد اصغر ان ساکن

مجا باشد نوشته شد
شده و غنم غنم غنم غنم در جسم و جان
بچون ناکاسته به جو خرم بوستان
سنگین دل سینه تو شین و شیرین
که جهان کم کون جستجوی و جهان
بام و در دیوار کشته شیا طین بگلان
جسته و در کس وطن کرده و در جده
پنی کاه و خار چمن جای کل و کاستان
ناهد چون سینه بر نو ماه چو نین جان
باید کشیدایت عشرت بر جهان
کز آفتاب و ماه دهد و زو شب نشان
عین تیغ و در لطف تو نپان
باشد وقت آنگه کنی بر بیش امتحان

در وصف شراب غنم کرده است

آن باوه بنورم و عکس آفتاب
اصلی خا غنم است و زده جن
دارد بگاه آگه کنی ز کوشش آنم

نون حقیق و کونیات و زکات
نور سبیل و تابش نور شید و قرآه
گرد ز فضل او تن پیروز رسد
آنرا که بود با نریان آورد فلک
در باغ و بوستان تماشا نیافت بر
آنکه شکار پیرو شده پیر در بهار
در قیروان مغرب آتشوی که کاش
خی خود می کساید می شاه باش از کنگ
داده شراب ناب که باشد حرام حرام

جوپاری بخاری

بسیر هفت آن که برگ خندان
بار نیسان نام کون من از غم او

جیلی غریبستان

بوی سپرد کجاست تنگ نسیم بان
آرام کس و حرمت پیوسته چون
باشند طبع او دل غنا که شادمان
چون و بخورد سود شمار و همه زبان
لی او هر آنکه رفت سوی لب و بوستان
آن وقت جوان جوان ده در حلق
بسیخ که خجالت خود ساخت شکیبا
دار خدای علی بن ابی طالب
چون تیغ آفتاب زید خج زلفان

در فعل او نمانده که ز میت کفک
آن می که گرد ز دور بدی و عکس آن
چون آب باران با اندر جگر
روی ز عذر آن شیخ دزدی صغری
در کاشن بر او بوده به سنج کل
دو بیت یک کثافت و سه بیت یک کف
که بشنود صفات می از زوی می
می جو نمانده حرمت کوه سجد
تا جوهری ز کرامت شریب پر

در طبع او سرشته که تو میت نمان
شکرت سود کرده و غمزه در شکر
ایمیزد بیک بود آب باران
دو خری نشاط دل آورد خمر آن
در کشتی نشاط بود و با دیان
نوریت بی غیر و ناریست پدخان
در حال سوی با بنتر آید قیروان
از در میحان طلبد نچ میسر با
نوشید با مجلس نرم خدا یگان
و بود اسحاق محمد بر ایسمین محمد بخاری از فضل او علای عهد السان بوده است و کونید ز کرمی میسر بوده است

در طلعت و جهادت کوی برتری از محاصرین می ر بوده است از دست

بار چنان کرد آفتاب با ناز
سز که صفت خوبت بر نیاز

بوی هر دو جشن و دو شاخ ریخا
یک کند که سحر کا به بکات تان

بشاخ سووید پیوست شایخ ریخا
ببست که در سحر سحر کستان

اسمش سیده جدا لواع مولد و منشای آنجا بفرجستان بروز کار دولت غزویه و آل سلجوق ظهور
کرد در روز کاری در هرات کب کالات کوشید و کوهت زهد و روح بر نفس نفیس پوشید و بی
سلطان سخن نموده و شیوه مخصوص اختراع فرموده چندی نیز در غزنین خدمت سلطان بهر شاه بن مسعود بوده وی سیدی کجی
ایب است و صاحب مقام رفیع و پیر سید جدا جامع بن عمران پدید است و فاشن سینه با فضل و نگاه و روح و بعضی خیرین نیز
گفته اند بر صورت فاضلیت حکیم و شاعریت حکیم متصف بصفات حمیده و متعلق با خلاق کننده طرز شش و گکش و متین و قصایدش
و این اشعار از او گردیده

در مفاخرت خود و شکایت از عادی و کویید

ز پاد و ز کین یو ایش دید
منوخ شد فروت و معده شد
شده استی خجانت و شنید کس
هر عاقلی بز او یه ماند و محقق
با این همه که کبر کوه سید عادی
توی او منفعت من که ماند
با من می خصومت ایشان چپتر
شان می گشتند فضل من انشاء
عالیت هم بهر وقت چون کنگ
برگزیده و نشیندست کس ز من
این غم بس مرا کند بهت بجکس
وز ذلتی پدید شود و معسایند
متذلل شایب نه اند مردمان
چون کیم از برای عادی تسلیم بیت
و آنکس که کویید از دوی کون می

شده استی عادت شد مرد می
بر فاضلی با همیشه شسته مبتلا
از آوه زایمی ز تو اشع رسد بلا
بی عقل و بی کفایت بی فضل بی با
زاینگ هر چه بسوی جنگ اندا
اقران می کنند بر هم مرا قدا
صافیت بنسبم بهر حال چون هوا
کردار زانست و ده و کنا زار و
دشمن من ذمت و در نظم من با
انکارش صواب و زیند اشرف
تا فراد کرد و از چشمه ساجدا
کرد همه و عادی خصمان منی با
کاذب میان خلق منیر چون کجا

گشته است از کویید بهر سبب با خلق
کرمین کوششی تواضع نه پنی
اد نصیب منی همه مردمان و خیر
من بر شخص نیستم انقوم انظیر
کرد و بی شکا شد و شایخ انقم من
با خاطر منیرم و با زای و دشمنم
برجت منت سخنانی من میل
در پای جان نه پر کند و نام کبر
و ز که او صحبت من سر کرده
ایل هر می بر نشنا من بر زمین
از خطبه نباشد زاده از خطر
او کی گشته که روزنا محسوس است
دیوان را بهی کز نید جو شیار

نوشته در میان دو نسخه از کتاب
نوشته در میان دو نسخه از کتاب

بر فضل من کنند بر موصی حسد
 مرد آن بود که دست نذر دودستی
 ای تلم در دست تو چون کف موی صفا
 پیش علم تو چو طبع و سبک باشد زمین
 همچو آب من سوی قنای طیس و حر با سوسکی س
 آن بخار وید باز غیب نذر شکا
 ای میان بگر کرده با نسکان آشنا
 ای بت مروت خشمی لبر با قوت لب
 پرش کرا قوت تو آورده کار من میان
 دارم نذر و نوبت سپرد خاک جامه کجا
 ای کی و موی دریا که مونس چون سیراب
 زین قبل مونس شد قریکه دار و طوق
 تا قیامت و غنای بگردستی باغ
 صبر بیکدنت در آتش عشق خلیل
 چند باشم در دیار و منزل همدور با
 تا حسن لبر این کسش جدا اندان دیار
 آب چشم عاشقان چه کرد چو پیرشان
 که ز شانی در دو مساکر دم با ظهور
 زار و ناام جو میل دید پر خوج بن مذره
 سنبل خیر نماند در کس سرخو که در
 هشت خیزم هشت خیز از غمش بکشد
 بگب مازی میل آوری که تارفت از برم
 صاحبی که بیکاه و طبع و خلق و نداد
 صد سوار ساخته از حضرت او بگرسول
 بر کسب و دستمان و لطم در آه سلام
 کرده ما از از زادی جریه با از از دست
 شده خالص شک از فرود و مرقه کبر
 نذر جودت شد زمان خجی تیشی فی المهر
 روی پنجهار رود و دیده چون سیمین
 ای با بچو آتش موی بی تو آب
 از جیل نهان شود صیایه چو پش
 نسبتی داری همانا با خصای آنکان
 از خیال تیغ و عکس من محو تو در جرد

بر نفس من دهند بر عا جی رضا
 وی کرم در طبع تو چون لب عیسی عا
 پیش طبع تو چو علم تو کران باشد بها
 چون صدف سوی عجب کاه کی با

بنا صمان من نسکان جز خفاق
 این فراید دست ساز کاه الفت نک
 سوی صدف و کاه و رای همت از نیک
 که شد در سایه قصر تو تپو شیمان

در خطاب با سب کویید

بر کران که گشته با یکسان آشنا
 در کم از کینه همت اقیوم را بر زنی

وله صیبا

دل مشکر مروت تو آورده جان من
 که در امززه نوشید بیلد ز روز

فی الحکمة و الموعظة و التفسیر

چند زین که شمار آبادان کرد در خراب
 در ناز از رخ غمش روی ستم جوان
 بر کسی خطره خوا چو چیدن زین سزا
 که مویا بیکه خواندنت خیل از خراب

که مجازی نیست عشق تو موی با کون
 خور باید چون شستی در صفا
 هر که باشد عاشق همانا سپرد ز دنیا
 چیت عشق آنکه بر سرت کند تا میرا

در مع دستور مطهر

که در وطن کبری کنون روی سببای چلب
 کوش من موی سماع و جوش من موی
 ز کسی در سیاه و سوسنی دار سپید
 این چو موی من بگب و او چو پش من
 تن فرار و دل مراد و نشان طوبی سخن
 بر شال آید مودت تنگ و زودان
 روخته خلد برین چو پشه باو معین
 دست که هر بار او را مایه نندی
 مورد بگب و پشه در ده بپوشش آوند
 از برای مجلس نازید ایم همت چیر
 ای ای ابرو که هست اقوال و احوال ترا
 تا پی خند ز معدن لعل در کوی سیم

که در چون باو فانی آرزایم کینه خراب
 که ز شیبانی در دو مزار با هم با آ
 تا نوزم که از ان بگب در موی کینه
 لاله شکر فشان سوسن و شیب
 تا ما بگذشت آن نویس لب شیرین
 شد شب در زرم چو چکر گریه ز خراب
 سال و در به شنبه بی قره تحمل قدره
 صد جام آخته در مجلس و کخی
 بر جیس و شمنان و لطم سو و لطم
 زنده پلا ناز نامون شمره شیر از آرد
 در صفا لعل روشن هم صافی آرد
 خوندایت شد بمل حتی تارت با کجا
 اشک چون در تیر چشم چون میل آرد

وله صیبا

که بود قصه ز موی شیب سبیل
 بر زمان که زنده بر کام تو در کوه

در زهر جوی کوی کوشه چشم ز با
 قریبی داری همانا با عا جی سجا

فی المدح

با حسد ان بن نمایند بر صفا
 لوبت ابجال او انشت انشا
 داناید و شمنان ز کاه و نوبت انشا
 کاه و بیکه دولت و اقبال عرزه کبریا
 در کند در پای تخت تو آهو تنکا
 وین قدر و سینه شیر سیاه اندر غا
 چون غایت در کند شاه جهان یکدم را
 غنچه تو و لغز پ و غمزه تو به لب
 که مرا خشاره تو روز نماند شب
 روز و شب بر در که میر علم تاج عرب
 روی پلای از خون چشم چون کنگر تاج
 باوه محنت ز دست قدر در جام غذا
 هر که باشد طالب کوی بر نیش ز لب
 صد بذر آن چسبده از نزهت آن خبا
 روز و شب نمانده و کزنده چو زنده در با
 تا ز لبستان شش می گشت آنجا
 در سخن کنی کنون روی صلیابی جوا
 چشم من موی گاه دست من موی شراب
 لاله دارد لطیف و سبب ز درو تاج
 این چو بگب من بلون دان محبت من تاج
 طبع کام و دست جام و روی کنگر چشم
 با چو عیش خم دستور است طبع او با جوا
 نافه شک تا رودانه از خوشاب
 تیغ جوهر در راه راعمد قوت کلاب
 از برای طعم زرد چکان بسترتاب
 نخل آبه خارونی بچو جیل کانی تراب
 با معانی اتصال با معالی انتاب
 با در خصمان زانده و در رخ و در و تاب
 خاک و صفی و ننگ باوری در شتاب
 که بود راه از زمین سوی طرازت سجا
 چون دل جانم بر چسبده یاری ای تم تاب
 در نیب کز خوف تیر تو در کوه و تاب

بگره چشم

بتر که چشم شک و بفسر خون تنگ
 نرم کرد چون تک بر پشت آن تنگ
 تک چشم فراخ باک رستم و باروت
 کوسس چن هند و سوس این چو چوچان
 دروغ نگاری تن آید بشکر فحق
 به سکا لای یکدم زدن عالی مبار
 که در چون بمشوق نگار و چاک و لب
 باشد چون چمن زلف و خسار و لب
 نازم در غم و رخ و جواهر تو خالی
 نشاد در مراد عشق و بجز وجود و تو
 که تو با می نرم و خلق و خلق طاعت
 جانده کبکی با و قرین است به شل آه
 درخت غره تکمیل جمال اقدار و در
 گفت شمشیر چون موسم بگذرد تک
 ز غن و لطف اعدا و اجاب گنایم
 جیات و مرگ و تنگت دار و غم و غم و غم
 چو غن شمس که درون چو غن از بد
 ز شکر و آفرین غن و رخ او فروغ
 تر از بد که جنگ و مصاف و غم و غم
 شروع و مصیبتان ناخوش و در گناخ
 بریزد و خنده و دندان شاخ و زهر و در
 محرابیت تصور که موسی جنت از ایزد
 با او بسته و در در جاد و خالیت هرگز
 ای تیر بیایع و پیر این صورت
 فرخش نیستی و کنی باغ پر صل
 که سبز کرد و از تو تک با پر بجزم
 آرایش است از حرکات تو در بلاد
 کوفی زمانه که نفسانی از قدم
 بی جسم جای گیری بی جان شمس شمار
 کاهی بشیر معنی و کاهی بند سیل
 که گیرد از بهر تالی پشت بنفشه غم
 که پز گنهای منتش کنی زمین
 ای که هر یک مانی در ذات و در صفات

بشکند بال هیز و بکس که در خواب
 تیز کرد چون خاک و کام شد
 اگرک شاخ و میل دندان شمشیر
 تیر چون باران خرم چن بر سر چان
 تیغ میسنای رخ اندید بیاتوت

گر بود با دوستان گفت از کمال
 بر سپیل شو کار و پیش تو گاه طمان
 اندان فنی که را شوب و لیلان سپا
 هم بر آن صورت که بشکام تنگی که طوره
 تا زنا را بد و خان ناز پاید بخار

در مدح سلطان سخن ملک شاه سلجوقی فرماید

مرا روشن شب تیره کل سدی می
 لب از باد و سر از خاک و رخ از آب و دل
 رشک از زده چشم از لعل سوزی از چشم
 دل خرم خلد ز لب شیرین رخ اوز
 معلوم علم قدم و زرم و غم و غم و غم
 سعادت پیخ و صحت شاخ و رفت ملک
 هم شب بیدار چون از بکا فز ملک
 که موسی کرد با غم و غم و غم
 امید پیم و صد نفس و صلح و جنگ
 چو لطف نور دیده چون در بیکر
 زبان باغ خرد چو چمن غن و غم
 ز کس که درون که جزا سپر کویان علم
 زبان و پهن و خوی سکنین غم
 زبیر و سوس پلست و گنگتند شیر
 چنان چن خضر غم و آبی کا در حق جنت

گر در دل عیش و شریک جسم ناری
 بچرخ تک و بوی طعم و علم تر بودیم
 سر ز کرمی از ایم طبع و طبع و جان
 خاوندی عدو بندی شنشایی کوز
 جهان بخشی که از وقت جو در هر با
 ز بخت دولت و تائیدین او همی
 میر خاوندی بود ناموس سدر است
 همیشه شانزه چو سپهر جاب اجاب
 حضور است در دولت مکان و دست
 بیندند پیش رخ و کرز و رخ و تیر
 یاد راه و انگشت و گوش کردن ملک
 حدودت بود چشم و نام و بان
 بچین تک و در دم و پند پشت ز زمین
 اگر از ایزت گلی از آن جود شان
 همیشه با و تک و نسج و غم و غم

در غم سز باد و مدح صدر لهند و فرماید

که لاکه کرد و از تو صد و دگر
 آسایش است از برکات تو در کرد
 کوی ستاره که نیاسانی از غم
 بی دست نشندی بی پای رس
 کاه چیل بحر کاهی سیل تر
 که در دانه سوزی چشم سگوف تر
 که پز گنهای ملون کنی گم
 چازا که صفات کان را که کرد

که پز گنهای مستقیم کنی جهان
 که لاکه از نشاد تو باشد شکست رخ
 کاهی شود سوزی ز کار کون رس
 پروانه از نیت ترا ساقی تمام
 مریخ و رخ جلوه بی وقت نباش
 آینه از تو با کل لاله زمین که
 کاه از تو کوهسار پز پاره های مل
 وقت سپیده دم چو پانی بچست

در بود با دشمنان تصدق صدق و انصاف
 بر طریق جزیه آمد ز تو وقت ضرب
 ساعت میدانشد چون حرف میم حساب
 عالم از کام ستوان آید از دست
 ناز خاک آید درنگ و ناز با کیش
 سر ز خاک لب ز باد و دل زار و غم
 بنفشه سوزی لاله می کس خشم و نیرنگ
 درین تک و سخن تلخ و جان بجان
 ناز سر و زنجار و خط از شک و لب
 کم خدمت برم فغان کم کردن شوم چاکر
 عزت زین عین الحق نیست اخلق که سخن
 گفت حاتم تن رستم دم عیسی دل
 زخار از زنی نسک ز کان که بر زیم جنب
 سفیر نامه وی بود تا سپهر صد لشکر
 بود در محراب و غم بود در کین و مضم
 بقای است در عالم وجود است کوش
 مرا کب نعل و پیلان تک و ما از آن سر
 نظار با مل خاتم بر حلقه شرف زیور
 عدوت را شود و کام عرق تا ک و غم
 جین خنخور و جیبها از رخ خالی است
 طلب کرد و زان محرم فاندی کس
 دل عاشق غم چو جان شب و سوزن
 لب از خنده کفار ساغر دل از شادی
 در آفر چون فانه و ستیا چون قدر
 عاشق نیستی و کنی باغ پر صوب
 که پز گنهای بلورین کنی شمشیر
 که کس از نیت تو باشد گن و سر
 کاشی از نعل تو بشکر کون مگر
 دیوانه از نیت ترا ساقی تمام
 چاه و از شقایق و پیر و زار
 چون با ستاره و چو زده باشد
 کاه از تو پاره پاره زودای زور
 بگره بسوی شورش بود کن که در

و اگر تحت جلی را تو عرضه ده
 ای غیب می بود بیاقوت پشکر
 بزکری غیب تو ای ماه قندار
 تا کرده ام جلال سیراب تو نگاه
 دارم ز غفلت تو ای ای استنکال
 که بر رخ تو از کف سویی بستان
 در زم چو ک شیده شود تخته افلاک
 از بر بخش تو طایع نهادند
 کجنگ و سوره پشته دور با بکند
 مقدار باز قره و خرطوم پیل است
 چیست آن مرغی که سایدانی از
 چون ناله جسم جسم بگریه توی
 صورتت در شمال ای بی کور بود
 که معانی زقرانه که امانی را بیل
 هست چون بان میسی بگوزنانش
 خلق اند لطافت چون نسیم به باغ
 هست با طبع جاوده است والای او
 کشت جو شمشیرش با زهیت او در
 شد گشته قطعه این از شمال زرشان
 که زلف دلبر نشا و شد باد شمال
 گاه آن که گوئی زان با فریغم کو
 شخص چسپه ده و لوند مدالان نزد
 که گشته زان سوره و دیگر درین بر
 هیچ و هیچ و هر و سیر و لطف و کجا
 در هر شد لطیف در بدن قره قرق
 ووزبان از سرودن بسته میان لکنت
 این اشارت که ظاهر شد ز فضل کردگار
 یافت خواهد ملت از اندک او دستکار
 و برای قبح ایشان بایت منصور او
 سر بر غافل ز تقدیر خدای مستعان
 از نهان چون رخ معلول قرص غیب
 است تازان به شکل که نگردد ان برود
 موضعی ازینت ذات لبر و طبع و در

و کتاب من خشنود و بهر دست سنگ
 از سر وی جواب تو ای ماه کاشغر
 تا کرده ام بزکسین غیب تو نظر
 دارم بر هشتی تا قیامی سر و سیم بر
 که بر لب تو زدم میسی بود اثر
 در زم چون ک شاد شود جوشنت بر
 بر مشتغالی امر خداوند او که

خیزد بگاه غم ز یاد دست تو پلا
 سرده است روز و شب چو بخت شمشیر
 کاچی لاله ام زو صالک گشته ای
 دل که دم آه سر و غمسم از زون همگر
 این بین نکافی و روان اصل و شمشیر
 تو می نکلند چو بار از نوبت تو
 در زلف کوه غمزه در کام سنگسار

لغز با سم قلم و مدح وزیر کهنه است

شخصش از ده و زرد و قشش آلوده
 چون بگریه چشم او چشم نظر کرد تو بر
 از شبه فرق در کل اندام و از بیم گهر
 که مصاحب را بود که هیچ بدخیر
 هست چون شایخ سی با بدیشان

باتن با یک و از افعال او دولت
 که چه بکوش است باشد همه حالی
 سنی او بکشد و تا شیر او بر هم زند
 که باره و چه دست حتر عالم کمر
 آنکه بی با پیشش خیزد لاله در فصل با

در مدح سلطان علاء الدین گوید

تا دخت پدشده بوستان خنجر گذار
 شد گشته یازده آن از عجاب زنتا
 که ز چشم عاشق نشا و شد بر بهار
 دارد از خارا مکان و از آبر صفا
 چون بندیش علاء الدین خلد و تبا
 جبر دیده مان خبر به که بسته ز نهرا
 ناز از کج و غم و غم و غم و غم و غم
 در کله در خوشاب و در کلم شکستنا

دشت کوشش ز خوان قلعه راجل قمتی
 با کشیده غم حرا شده ای کی پذیر
 این چو زردی می چو چشم آنی عدل
 هست در زنا می جانش کوی از نیسانی
 رخساره صورتش از رخ او در فضا
 که ز غم دوستان بر چرخان او
 دگر دایره نخل کرم و آه و غم
 خانه تو هست چون در غم تو پاهای

در تمثیل فتح سلطان گوید

کشت خواهد دولت را و از او با بار
 زده ستان و تحویل ز غمستان او
 یک پیک غمزه با قیام این مستغان
 اند لال چون تن طلیح جرم کوه سا
 تیغ خشان بن سان کوسن لالی صد
 موغنی با بیت یوم اخراج تو کیر و در

چون ساطین سر بر آورد ز جمعی از غرق
 لشکری زنده چون غمزه و شیر و نخل
 خیل سلطان از کت با سلامت
 بزده من تیغ رنگ ندوی بخوانان با
 کا پیش هر کند و گاه کوشش بر بند
 کا و جان زده من از نعل سبب شینند

بر خواجده امام اجل صد نامور
 ریزد بگاه خنده زیاقوت تو شکر
 کرم است سال و ده چو قیامت مره بگر
 کاچی بگریه ز فراق تکلده سر
 تیغ زده و انگ سرخ و لبان شکست و دنیا
 چو زوی غیب و لفظ خوش صد نامور
 قومی بر آرد زده چو مرغ از شاخ لایه
 در قفس آب که برود چو خاک ند
 که در جرم جا به تو یابند مستقر
 و بنال از گرزده و چسنگال شیر ز
 باغ تار یک و از آثار او ملت میر
 در چه پیشش است باشد ز همه تری
 کشوری گاه خنجر کشی وقت میر
 که برده سپنج جسم مجلس عالی بغیر
 و آنکه همیش نبود خامه و دست
 خشم او گاه عداوت چون سوزم بند
 نایه دریا قیاس و پای کوه و در قفس
 دشت دست یا سین یازده زرشا جوار
 چه شنیده می چو شد چشم ز کس نهار
 وان چو پند و همی زان لطف این شکستنا
 صفتی ای غم خون آلوده وقت کا زار
 تیغ او خارش کاف و تیر او سندان
 شازده چو خنجر خالف خالی طبع نثار
 تا ز بر مجلس او پروردن این هر چو
 پس بگویم شرح آن یکی است ای شوی
 نند و بگریه برید و روی تیره اشکبار
 وین شازده که صادر شدند شمشیر
 شد فریضه و غمشان با پادشاه گلزار
 تیر و ای تیر و روی هر گاه کوشش کار
 این صیبا از نهریت بر غایت خنجر
 بر پیشش کنگر کون زدن کمران نهار
 از دای غمزه و استمان چو لار
 شیر چنان بر سپهر از هم کز کا و سما

که چون در آن زینگر گشته نامون بی با
 تاب پیاده ز یک و لنگونچ اینند از
 ماه سپری با بی اندامی که گوی هرز
 آمد از اجداد آنک را هم خلف
 پاینده در گاه او شده نامداری را
 در نه ایند خو هستی کرده افروزشم
 سینه پیلای و هموار نیت را نیام
 همیشه قاصده دین کرد کار جلیس
 سراج امت و طلب الملوک فرخ شاه
 صیر خاشاک او خورشید با تندی
 ز عید داد خبر خلق را طلوع هلال
 تبارک الله از این طرف صورتی کا در
 چو ماهی بزرگ زده در غنچه بر کبود
 فاده کوئی بر فرشتن نیکون که رخص
 نه نفس او ز تواضع نه دست او ز سخا
 نه این فراز بود در دیوان چو سبک
 بجز خوار و زانی مان که ختم کرده است
 حسن خاندن نخل و طبع رباطن نخل
 صدف ز در تیم و جود لعل نین
 طریقه باشن با یکی بل محشر
 چو خار بفرود دست بر کن سخن
 نگاهد که زمین از خنجر کسم او
 ای حاضر تو چون کل زلف تو چو سبک
 تو سال آمد از خنجر خنجر و چو سبک
 زلف تو ز نیت و آویخته هموار
 در پای هنر و حسن آن کج فضایل
 صحر تک و دیوار ک و صاعقه بکن
 چه جرم هست آن بزرگ در سوزد پای می
 رخ کردن لولون و بیکر گشته آلوده
 کسی از سینه او کرده در نشسته شاخ و دلو
 کسی باشد چو بر طرف نه در خنجر
 ز لاله باغ داد و در پاز پیاده کون
 اینو چو سپهر و شیرین تبا به طریقه سبک

که چون نامون زینگر گشته کردون
 زین یکی قدیم و زان که زینجا

وز فراوان غنچه در آن کجا
 ایستاده پشرف سلطان زینجا

در مدح تاج الدین ابو الفضل نصر بن خلف گوید

سایه ایوان او شد کار کین
 در دم بر کز کجا صورت پذیرفت

گرفته می سیاهی او در کوه آردم پیک
 کج قارون نماند از زمین کی گداو

در مدح سلطان فرخ شاه

که ذره اجمال بعدش تا فریدید
 سفیر نامه او شکریت با توی

سرای دولت او ملک منور در بان
 کند بختم ظفر حضرت حماش انگ

ز لاجورد بساط و ز کبریا سبک
 بز چرخه در آورده سر سبوی سبک
 ز ساق لعبت و قاصد نیت خندان
 نه طبع او ز مروت نه سمع او ز شوم
 نه آن در ز کند در زمین پان سبک
 هر اسم علم با کجایت حال
 غنچه زیننه تاک و سکر ز شیر و مال
 زمین ز در چهار و جل نسیم حال
 مصیقتاشن تا یکی دل خجال
 با می خاره پیر تو ز آداب زلال

بدان شال که بی حره ناخ زین
 چنانگی کیری در زرناب نعل شود
 ابو المعالی عبد القصد که نماید
 ز عدل او شده با سپید جنت گلنگ
 سفیر نامه تو شکریت ز در خفا
 چهار سپهر برای تمام تو در ام
 چهار چیز شود از چهار چیز تری
 شنید بودم ازین بیشتر که از خبر
 چو در مصاحبت تو بیدم آرزو
 مرا ز خاصه تو بود زینان فرسی

وله مضی

من شیشه دشنه بر آن سبک و آن گل
 من دوزخ شب از رخ خورشید چو سبک
 از ماه بنقاره و ز خورشید چو سبک
 کو پیشه ناز و بجز اسنان و تفضل
 کردن آن حضرت تن که تو محفل

بر ذره لعل است ترا نقطه غنچه
 ز لعل تو مشکلی است بر انگیز از ناخ
 از بجز تو من باک ندارم که دلم را
 بر کاشی میرتا و نیت کعبه
 در سر که اطراف زمین از خنجرش

لقز با سیم ابر و مدح سلطان گوید

کوی از سیم او کرده سرشته خاک بالا
 کوی باشد چو بلوچ خامی بخته چنین
 ز سبزه باغ داد و در پاز پیاده کون
 بنده دیده که کس تو در جانه سون

بنا که خت بی نیت بختی زین
 زمین آبی بگردن سانی و زین
 کوی بجز همان کوی با به سیم پیش
 چو در ای مردم ظالم جهان چو سیم پیش

در قلهای عالی در کفهای سبار
 باره کردن تن نامون کن چون گذار
 پشت ماهی بخان وی کردون بچکار
 میر تاج الدین ملک ابو الفضل نصر بن خلف
 گاه بود پیش او ایلیس لغز و صلیف
 یافت آگاهی که از جود تو خواهد شد
 پدید شیران دیو بسته نیز از این
 محمد است بشیر شهریار صیقل
 به جابج بخت او را ملک نبرد و قید مل
 که کرد جامه یوسف بچشم اسرئیل
 ز آخر رمضان ز اول شوال
 نیکنند بصحای سبزه زرقان
 چنانکه مالی زینج بر سر و نخرال
 چهار چیزش هرگز چهار چیز طلال
 زامن او شده شیر سیاه یا غزال
 صیر خاشاک تو خورشید ز وجدال
 ز چار جای پدید آید از مقتضال
 چو دست تو کند انگ جود و زوال
 به دشمن آفت و در کز احوال
 مرا معاینه شد کان چو دشت بود حال
 بن چو که سیاه و تنگ چو باد حال
 بود چو نقطه سیاه با لیم اند زلال
 بر کوشه ماهت ترا خورشید سبک
 رخسار تو شیرینت بر آینه با ل
 در دخت خود شد جانت تو گل
 در قاصده دولت او نیت تو گل
 چون نقطه سیاه با لیم اند زلال
 بود زنده مان آنش چو زنده کشان آن
 دل نامون با شک او بگو هر که است
 بخند و کرم بی شادی بکند زاری بشیر
 شیدا که هر با سپاس پادشاهان
 کوی که هر از تو کوی با سپنج هم نین
 چو در آن سیم و عادل زمین با چشم سبک

کوهی بگو چو پیش بگری دشمن چو پان
 اندر از او شود پریشانی ملک
 کس او را به جانشند چو اگر درون
 دمام شکیب او بدین رخ ز کین او
 پیوسته کند زلف تو شامی کنار
 در غمزه اینست بلای ل رنجور
 بست این بنان بسط از اقی که جود
 از عدل کان خسرو ز نزل شامل سلطان
 یکی هم از شاهین که نه از طفل
 یکی بر روی دولت دویم پیروی ملت
 یکی از ذوق باسطه دم روح را قابض
 یکی از کس کعبه دوم مقدر اسکندر
 یکی خورشید خشنده دوم دیای شوش
 یکی چون آن همان بی مدوم چون بون
 یکی افلاک دوازدهم اجرام سیاره
 یکی سینه از خنجر دوم دیده پراز زمین
 یکی بر دم دگر درون دم پولاود رخا را
 یکی جوشتری بنده دوم خواجه ز حلقه
 یکی سیاره زهره دوم تاج آرز
 که گشت از سر شمشیر و آسب سنان او
 در آن موضع بر خنجر ز پیروی کی خنجر
 توانی در میان ز کین دشمنان پرست
 بیاور صاحب که در دشمنیت که ضربت
 چو بر دشمن کس آری چه سپاسان گیری
 بسایه غم که تو چو سر بر سپر خارا
 ای خنجر مخالف چو قوم عادی مصر
 از شادی طبع اجابت چو سیرین دیو
 دولت پر زور ای کشتن و بخت جوان
 خنجر سیرین خنجر شد اندر روزگار
 بر که در آن همه اندر تارک بار شنج
 کینه تو زود دیده دور و خم سوز دراز
 با فوج شمشیر از تیغشان در غمزه
 چون سوزی لگ نه نشد لشکر منصور

کس او را خنجر و فرق او خنجر
 در شجاع او شود پر زره سیرین
 نزار و دخال تا بنده چو از کیران

با در شکیب این پست بقیم بجز
 روی او داده زمین از شقایق برین
 که جوان بنده شهابی حرم او چون کربا

در وصف

همواره کند جسد تو قرانی سیرین
 در خنده آنت شقایق من سیرین

از دم جهانی دیو با تو ست روزگار
 صد یک که برکت به صاحب عادل

در مدح سلطان خنجر سلجوقی

سه دیگر نفس خنجر چهارم محرم ثبات
 سه دیگر زینت نیا چهارم حضرت تاج
 سه دیگر سعادت با چهارم شرح زبان
 سه دیگر نام فرید و بی چاهم ذکر شرف
 سه دیگر سایه طوبی چهارم شجر حیات
 سه دیگر چون خنجر سپه چهارم چون
 سه دیگر شکیبایی چهارم خنجر سلطان
 سه دیگر مغز نیا چ چهارم خلق پرچم
 سه دیگر که توانم چهارم که بزرگان
 سه دیگر جز فلک که چهارم جگر کمان
 سه دیگر قبه خنجر چهارم روضه شادمان
 بنقش میل که با شمشیر شادمان
 در آن وقت بر آورده ز بهر زکی کمان
 که قیامت کند کف با آن دستم دست
 زمین بر زلزل که در ز شیدیت که جلالت
 چو شوی با مد بس حجابی کوی در شادمان
 بسند که کج تو چو مهره تارک شدن
 ای اسامت سعادت چو قوم خنجر سلطان

خنده جهان خنجر که همواره چهار است
 بنان دست بخش سنان است در کشتن
 شند در دوا با بل شند در دوا نفس
 زوری او قاهر وجود است او خنجر
 بود بر ای دولت بود بی طبع کوشش
 در بخت ترا وقت که تحت ترا خنجر
 چهار طرف که در چهار آلت کمانی
 بناله چو بی ضربت بریزد چو کمانی
 سرائی ساختی در وی بی فرخی کارا
 از آن خور و حیرت نفس آن در شینت
 بسایران که در کس بسایران کوشش
 چو که در تارک که در آن شایسته کاروان
 ز خنجر قوت چو خنجر تارک میل سنا و ک
 اگر که کتب پنهان روی به کردون
 زمانه بر بند بگردن کردون کوشش
 سپهرت می زنده که شایسته سیر و کوشش
 کرم بی طبع تو تا خنجر بنده اول
 الا ان در فلک پرورین به در شتابی

در تینت خنجر و مدح سردار سلطان

بره صد که خنجر شد اندر سلطان
 بضره زین بر اندر پیکر شمشیر
 شمشیر چو شمشیر در شمشیر کوشش
 با خنجر باز سپید ز تیرشان در شمشیر
 کوتوال صحن او سیرین تیر زدن

گرفت در مشه و او کی حرب وقتان
 اندران تبت که او بر جوبان شاه
 با و پایانی بگاه حرب سیرک جانان
 تار سینه با کس کوشش و شمشیر
 قلعه بست که بر کس و در شمشیر

صاحب خلق برقی نام با کس شمشیر
 فرق او کرده هزار از بنفشه طبع
 که چو بازده سحابی لنگه چون خنجر
 چون جنتی سرخ گره سیر که در شمشیر
 اشوب روانی بدوارت جهان پنهان
 چو بی در رسول قرشی صاحب سبقت
 بود آن بستان بعضی روح که کین
 تندرنگ و کور و کور شمشیر کمان
 بود درایت در ای چینی روی و پنهان
 قای او است که بس لای است در شمشیر
 شند در قرن و حال شند در وقت و پنهان
 ز فرط او و از لطف طبع او حیران
 بود بی عدل تو عالم بود بی روح تو دیوان
 نند در اگر در بر حکم تر شمشیر
 که در ملک تو کبزه ز پیشان بگذر حیران
 برسد چون بی محنت بلند چو کمان
 چهار آلت نیند خنجرها ارکان سکران
 ز خنجر آن شود نازل ز شمشیر کمان
 همه کوشند چون شمشیر چو کمان
 چو که در و ناک بر آن سحاب کرد در بازان
 کینه زای چو سینه بیکر قصد هر کمان
 ز فضل حرکت پر باره روی که در میدان
 اگر خنجر براد تو معاذ الله کند دوران
 سهیلت سینه ز سنا و حالت چو کمان
 سحابیدت تو باطل خنجر سینه کمان
 الا ان در حین سیرین بر روی در غیابان
 زاری لنگه آینه چو درین با جواهران
 بخت دلای عزم قریح و امر روان
 کس کمان فرخ خنجر او ناکمان
 از هر می شد سوی لگ بسپاه سکران
 چیره بستانی بگاه جنگ بر جانان
 تا فاد کس تیغ او بزار شمشیر
 از سلاطین کشته شد و ز لگ بستان

خوبان چنان از قدم شکر و پاشند
 ساخته گاه مصافح با شکر جان عزیز
 شکر ایران توران آخته و پاشند
 از شعاع تیغ هندی و میلمون پرشرا
 زازوی رود چنان تیر کشاده و من
 کرده از چنان مین خون جاری چون
 از فعال پایه پارچه خاک سپهرن کوهها
 کرده و ایران صنها می رستا سجانیک
 که ترا پند شمشیر آژدها کیش نجوا
 از قدومت باز حاصل شد بر چار و
 تا شود بنز نغمه با و بهاری غم سزار
 بر می گشتند تا خرد دولت سلطان
 بقدر دولت و دیدار و همی نازند
 ز دست و زامه و کیش می شرف پاشند
 اگر زرد آنچه خلق او اثر پاشند
 ایاشی که ز تو که اجازتی یابند
 اگر شود شاعر بهیبت تو زنده
 کنند با تو می خصل دولت و قبال
 باخ چون آفتابی می پروین سپین
 زلف شود که کز تو که نیت پشت فرین
 که شود که کثیر طبع میان ای غیب
 ای و داروت جهان تو با خیر عدیل
 و شمع خجانه از سعادت استن
 که چه موسی صاحب بود دست اجاصیح
 گاه تیر صفات هر بهای داد
 که ز پای حرکت فعلی سفید گاه سپهر
 زان زمین ناز که که بلزد کانه پاره
 من و کوش کلک دولت همیشه دم
 طبع من از نشاط چو ناپدید بود
 در مجلس از پیاله و ساقی اجاصی
 ترهت قد چو مژده ترهت روی عیون
 ربودی از من جان میروی از من دل
 بود چو سجت و قدم چشم خندان تو ایلم

اگر کپاره دل که شمشیر زان
 ناخته اسب بنوه و اشیر تیغ بیان
 تیغ هندی ضرب و در خطی و طغان
 از خبا و رتازی و می دوان و جان
 و برای دین جان محبت میان
 داده از قطران را که تار و طلیحان
 و زده که گشته شسته چو نخل
 در زبیدی که زیند و چون دم کوی پاشند
 با حسام کباز و نیزه آتش نشان
 تا سوی او خرامیدی طبع شادمان
 تا شود زوزدم با و خزان بستان

وز جوان شکر کی و جمع اگر چنان
 چون بیخ اندر تیر باقی تیغ اندر
 مرکبانی از زینت پند چو سبک
 کوشا با صورت سر افکش شسته شمل
 کوه با موی و دشت مطهر سبک
 نفسا میسر ز جیات و طبع پاک از
 از سر شمشیر از رخاک ریزان سر شمشیر
 تا که شد چو نشته سوزنی می بر نشت
 آن ز پیم این میرد چو نوبی کل جمل
 حرمت پست محرم و سجت نه نگاه
 با دجباب ترا همواره میر از هوا

دله صفا

یکی نکلین دویم دفر و سیم دیوان
 یکی مغال دویم خار و سیم سندان
 یکی خطار و دویم سه و سیم کویان
 یکی لبید و دویم نانه و سیم خندان
 با بر چون سیسینی ای بت میرین
 چشم یک کینه تو که نیت با چشم قرین
 ز کجسیر و زعفران سودی لبان خیرین
 دی و یاقوت و لفر و تو با شکر قرین
 همتش چون جالبه و از سایه استین
 در چه عیسی دعا بود دست اعجاب نقین
 خورشید در بزرگ اقدام کرام کجاستین
 و در قلب شکر تیغ خیر و خاری کونین
 مضطرب کرد ز پیم بدل کج خیرین

نخا و رفت عدل و طریقت است
 سفال خار و سندان لطف است
 که مکاتبه و زرم با پاشند
 در آفرین مدیح و شامی کردند
 چشم می و پیشان شمشیر تیغ چون آفتاب
 این چرا از تاب همواره بخم باشد چنان
 از چه معنی همزمان کرد و فزون هوای
 این اجل قران چنان تیغ همیشه زان
 صلح و جنگ هر دو کینت شمشیر است کج
 در سنان است اجازت عسای آن عیان
 بزنگار زره شب از تیر فلان است
 حلقه و از زنگوشان اندکند و است کج
 که نهد در کتانی بد کمال تو قدم

دله صفا

در شکر لیلیف چو ناپدید شدم
 پروین ماه و زهره شمشیر شدم
 یکی قد چو سیر و یکی بروی چاه
 یکی ز خواب ناز و یکی تاب آفتاب

پیشم ستاده بود چو سیر و سیر
 نوید شد حسود چو من باقیم ظفر
 خبر دهد دل تو نشان به دور خم
 ز درد و حسرت تو دیدم در دلم خم

فیلسوفان شمار او کجند در بیان
 چون بود اندر شمر رخشان که بود بیان
 مکتبانی وقت کین با نیند چو کوه کون
 روح با دست خراش کشته ستم کون
 سبز کرده و ن حیرت محجب سینه کون
 پایا و ز زرکاب و دستها فروز خوان
 از دم باد و زان کندان اندر خزان
 ذراتی شخص می در و کجی بیسیان
 دین عکس آن بود چون نور کون
 رقت بیع طباق و نیت در کجبان
 با دعدای کج پیوسته رخ زرد از چون
 یکی سپرد و دم انجم و سیم ارکان
 یکی سپرد و دویم سندان و سیم ایوان
 یکی مقیم و دم ساکن و سیم نیان
 یکی سپرد و دویم سیم و سیم ریوان
 یکی سپرد و دویم ساقی و سیم دربان
 یکی سپرد و دویم عاج و سیم حیران
 یکی فاد و دویم سعت و سیم همان
 سوی من سپردن نشان شمشیران چون آفتاب
 آن چرا از خواب پیوسته زدم خندان
 زین رخ چو زعفران زان لب چون کج
 آن گل از جان چنان ست خود شیدین
 عزم و خود شوم و حلت با و آب و طین
 در بان است اجاب دعای این چنان
 گاه از سفته سردی شیر رشته سیر
 سرمد و این چشم اندر کشد روح آفتاب
 در بهار از وی خشک روید کجای آفتاب
 کشتی که ناز و نعت جاوید و ششم
 کونی بدست خاتم همیشه ششم
 بر به راه که فلک امید و ششم
 یکی میان قبا و یکی زیر کلاه
 یکی ز سرخی اصل کی ز زردی گاه
 یکی بیار و خون یکی بر آرد آ

شده است موی من زینج و عارض غم ز نظر
 اگر شسته ام قیامت وصال ای ماه
 کنون چه سود علامت که مبتلا شدم
 مرا بجز غم تو نیست در حضور بنس
 مرا عشق تو چون وی تست دید سپید
 ز رشک قد تو همواره خیره باشم
 ز بهت غمزه خوریز زلف من بر سر
 ای ای با نور زدی شبان زدی من
 چو بر کردی کنی که کند در ساعت ز راه
 بود امی خاک دوزی میدان من
 بسان مردم جنگی که فتنه رخ در چنگ
 از باران بهر زمان هم کنی بر لوت لالا
 کشا و لطیف و خوبی نیکوست ترا
 عیب تو جز این نیست که در عشق کنی
 حالیت چو زلف تو مشوش را
 که عارض من سینه شد ز خطا چه عیب
 باشد دل من با ده عشق تو مست
 بی هیچ کس ساخته کاری باشد
 دستنی که ندی با زلف تو چنگ
 حسن غم نوی

دل بهین

بدین مدتی تا کام و وقت ناکاه
 ترا بخورم من لب در سفر راه
 مرا بجز تو چون می تست نایب
 ز نور قد تو پیوسته تیره باشم
 شاد فراق تو رشک که خان کن
 ایاز عشق تو سرگشته و لبران برای
 کنی دیده بهارم ز شتیاق تو طمان
 کنی قد تو چون بستان با در که

دل بهین

بگر در صفت لاله دان در قانی
 نسینه آذر فروزی دید که ز فانی
 بسان چو زنگی تن آلوده بطرانی
 تو کوئی دست مولانا نظام الدینی
 کنی که در قاشی کنی با در چاشی
 کنی ایو با بازی کنی که در مسازی
 منیر چو چو بی بشیر که در مانی
 جوانی چو چو کنی چنانچه قدر سیری

رباعیات

عیشی است چو پانچ تو ناموشن
 نیرا که مر اسپید شد نور قب
 در رخ خمار از آن بانه نوبت
 با هر کجی که زنده ماری باشد
 چشمی که بدینت ز دل بودی نیک
 جانیت چو روی تو پر آتش بار
 ای زندگ کسیم بر جان لب
 در پای اجل نشو و شخم نیست
 بیختم که اگر زید یاری باشد
 آن چشم بکشت چو موه دیده بخون

یکی پیش رخسار یکی چو شیر سیاه
 مرانانه کردی ز دروغ جو اگاه
 انا گنجی که تو کردی نشا و لشکر گاه
 ایام بر تو دل بسته نیکوان سپنا
 کنی نسینه بهارم ز شتیاق تو آه
 کنی ز قد تو چون آسمان با در که
 چو تیغ و خانه فرمال ملک تو شاه
 که نه از کیه آسانی نه از ناله فرود آه
 کنی در باغ قرآنی کنی در بحر صریح
 کنی بجز هر مازی کنی با صبح همت
 ندیم ماه که درونی بریم باغ و لبانی
 سپه لاجل میوه محمود کرمانی
 خوبی و لطافت منتگ دعوت ترا
 بکانه زوشین و شمن دوست ترا
 بختی است چو مرکب تو کوشش دار
 آخر شب منی ز رشده روز تو شب
 کوه کنیز زدامی سر تو دست
 با هر ورودی خطره خاری باشد
 و از دست بگفت تمام سینه نیک
 شاه شرف الدین حسن ناصر العلوی است از کار رضلا
 شاه غزنوی سلطان سوریه است که جمعی از هم زمان او را اسیر و حکم قتلشان رفت سید نیر در
 آنکه فلک به پیش تیغیت ناید بخشش بجز از کف چو میغیت ناید

میان آنها بود این با می را گفته خواند
 زخم تو که پیل کوه پیکر بکشد
 بر پشیر همزنی در بغیت ناید
 سلطان در احوال کرده بعد از دریافت پایه سید اود است
 و اخلاص حاصل کرده رفته رفته پایه کار رسید چنان بالا گرفت که روزی هفتاد هزار کس پایه منبر جناب سید حاضر بودند که
 همه مرید وارادت کیش او محبوب میشدند عامه سلطان از آن همنگامه خایف گردند سلطان او را بنوعی خوش خلق و خوش
 لاجرم سید از غم زین بزیارت نکه رفته پس از مراجعت از آن مفرد در غم نشینی پیوست دیوانش بجزارت است در این کتاب
 بر رخ از آنها اشخاب

من صایده

بریده کشت امیدم محبت اجاب
 درین نگر و دم که آن بت کشت
 چو طبع سپیدش چون آینه سیاه
 کنی نهدی مشک از دوز بسنل چین

ده طبع بهرام شاه

بم جان آن فراق چو بشیر نگر
 آن شناسوی که خیالت نام او
 بستان مگو که کوئی غمده صورت
 لاجر چو بگری که همه محبت خود
 ارکی رسید بیک چو چلفه برود
 دست از جادو که در آب غرق شد

و ثبت می شود
 بر من آمدی انکاس من شتاب
 کنی فتنه دوازده کس میر پ
 دل از طرزه و خط تو مشک و غیرت
 در موج آب دیده من شناسانست
 فی نی جواد که همه باوه ساعره
 چشم حسن که خاک ره شاه صفت است

چو عزم کردم سوی سفر بزی
 همی فروخت خورش چون آسمان صبی
 جاز از عارض لب نشیر بکلا
 هم دل در آن سال چو با غم برست
 عالم مگو که کوئی جان منقش است
 نعمت بگوشن قدم چو گوشه

بردم شاه را در که او را بارگاه
 آن شخص ذات او است که روح پدید
 وقت آنست که مستجاب با زکریا
 را و این بر نفسی نیستی نو گویند
 ساقیانی خوش گروی دلیر و ستر
 زبهره در ساغرشان کهنه همچو حساب
 خوش فرخنده نشینند بخوان محمود
 ز همان آتش بیکار تا بد چو تیز
 تیغها صیقل خورشید سپهرش کردند
 شخصها سوی سرفارون هم طلبند
 از همان دستخ و ظفرش و لذت چو آب
 کین میکشند زمانه ز من آری از لولک
 من صبر میکنم که گریه کن کنند صبر
 بادش با چون ز روی آتش در شود
 چون شب از کف آفتاب خوشی تپند
 جهان شاه فرخ بی چنین در چنین
 غمته زای از کف راه فتنه بر بند
 کسی بر صغود اقبال شمشیر و بیکار
 سعادت چشم کشاده که تاروت بکامند
 ز بدست طبع من ایچند صغودی در
 هزاران کس از انعامت بر سود و در
 بیاورن آیت علی بی حسرت و در
 دل کجا از غم شمع چاقوت عجب این
 منتظرند کاش چو چایان میان
 ای بخت بد مرده که بر جاست بیکار
 از رخ برون آمد است تپند
 سزد که بر شیل آید بر این فرزند مکر
 سزد که آرد زدن کنون بقدر وسع خود
 ز کانه که هر آن روز کرد و آن خزان
 خدو جهان بر شاه آتش که زدنش
 بیا ساید کفونی تمیز آید کنون سکه
 تو کشی چشمه که زیر خاک پدید
 ای شاه سیکه گرایست از این صفت ایضاً آرد

از آسمان سیر و ز خوشی
 چون چشم دلربایان غمیش کاکش

در مدح سلطان سمرقانی

سمرقانی هر که تی پروا دیگر گیرند که نه گلگون ز نام محنت بگیرند کاهشت چو کف کوشه ما هر گیرند یاد اقبال شه عالم سخن کردند اختران زلف خون لعل چو گلگیرند تیرا دامن کرد و نره که کسیرند	بزم را تازه تر از زنده و ضوای بند قطره خون بدخترش ان قریح روشنا ز لبش کبش مثل نعل کنی اندران در که گردان ل رتم باند باد تو زیاد در عرصه خاک زینست کل چهار از کلبه قیامت چینه
--	---

وله ایضا

خسان چو دست یابند ز بزم گمشند خاک پر مرده ز آب زنگانی تر شود روز روحی او بی حرکت آید تر شود	مسکین انعام رنگه می بکاک زغم یک قدم روید یک پای و با صد جان بد هزاران البستان باغ در خند شوند
---	---

وله ایضا

مبارک روی از خلق کار بستگی کجی همیشه نه صاف تک ظلم برده زمانه کوشش بناده که تارایت چقدر	چو دریا طبع او را در کجی اما غنی ماند ولی اگر خطا باید مدد در خطا نیست شب در روز بهار که بدایتش در کوه
---	--

در مدح سلطان بهر شاه

ز کیو جهان منج زدی که ز غم که غم شک میزندش در آن خفته کند که هر یک پیچود و مگر جهان کوی کوه	خدو جهان ام شاه آن صغود ز تیغش ز غم آن کت خصلت هم شاه بنیزه هر یک پای بیکر از کوه بر باید
---	---

چون که در تاب و ز زغال کل از خاک
 از دم دل روشنی چشم شنند

وله ایضا

ز صحرای جوان شک و زردی بپایان دل خورشید شد روشن ز غم که کند بیار که کنون ای بار کنون منبر هزاران لب در چون هر وای صد بزرق بد بخت کناه جمله عشر	بل پکان کرد و کجایان و جان بعد شمشیر از بست ز غمش است سوز آتش لاند و زده که خنجر فرشته که پندری هزاران یاور مرز بخت باز دست مرده و باند
--	---

چون زلف خرد میان کوشش و دست
 وان شکل تیرا دست که مرکب است
 طراش ز رخ روزی کسیرند
 باوه در پیشانی از خیره که کز گیرند
 روز حضرت چو کف قبضه خنجر گیرند
 بوسه را در نمک و پسته مشک گیرند
 اندان حال که مردان حیدر گیرند
 آب هند را در شعله آذر گیرند
 مشک جانها را از ناله سپهر گیرند
 روح با قدم عیسی به بر گیرند
 پس فراک تو ای شاه منتظر گیرند
 روزیکه پر دلان طبع انداز زمین کنند
 او تیغ میکشد که لیمان چنین کنند
 یک بدن باشد نهالی او با صد رشود
 برق آتش با زنده رنگون چادر شود
 که خلق عالمی سایه مدش پاشند
 چو گردون کارا در کوشش و آقا فریاد
 خدو خلق اندک از خجش بدان خجش
 که او میکا بدوزد کاهش او این بقر
 مباد آرزو کارا و مادحت بکسیرن لای
 مرا شایستگی نیست اگر من هم شوم
 که ملک عزم و عزم و بی تیغ و سپهر
 که دندان در شکم تیزن زبان صغود
 بناو که بر تن ز خواهرها این رخ بر
 از کوه شمشیر خدو ندی زنگار
 خنده فرخنده که با دشمن کلاه
 کند فاقی از خطبه نام شاه وین پرور
 درین سوره بخت آید این چنین پان
 جلاب آند ز خلد و کلاب از کور
 بختش یک ز دولت مدش اصل
 بزود خنجر سوسن کیر و پنجه هر
 که باز دست بخت ملک سلطان لیمان
 مرا خاتم با ز خواهر دولت باز منبر

بسین رخ و صبح مانده اجل اسرار
ای مبارکه عشقت رسالت سپار
فصل در حیرت از تو چاکر دوست
بتمتی چرخ سپرد و نور شیدا اثر
هر که با او زد از دل جان است چو تیر
اگر تو که تو تازه بخت بدینوبها
بی زلف یابد با در کین بی سماع
مستی کن از خار جندش این مان
یا تو تسمیه و در جانی نشسته
تغی بجای شکر جسمی کای جان
لبها نهند بر چم و سر در هم آورند
زان چو سیم و زده شد خاک درش غنچه
خدای عزوجل داد بنده را در سر
می طبع باشد نشان مهر خاکی سر راتن
چو خاک نشن پذیرد چو آب نقش نمای
دو خرد یکین و انات از هزار بزرگ
قرص چرخ بود نور بر زمین و یکس
سینه سفید چو روز و شب بند و هر یک
دو خود نکر بود و گنگ که نزدشان چو پلوک
سپهر ساخته از خرم او بسی درده
حدوش کرد چون آتش بخند خوش
هفته دیگر سببی بر هر داری بار
گاه باد از عارض کلین آیسند ز نیم
بادی سوزد بخورد بر سر ز کلاب
این از ان شکیبند آن بیانی بر انگ
کلبان هر صمد چون بیلان خنخند خوش
جسم درین جان ولت نقل حق بر او
این کی از چرخ پنهان نیستی همیشه
عزمت اگر که بدین کی زمین بگره کرد
هست پذیرد که در زمزم بجوی در سخا
کو بزرگی بر مزیان وقت در فغانش
خیالش چو سیم پی برسد جبهه
سکند با تکیا از اطلت جبهه کنونی

زین حال و فرج مانده مل و دل بسنگ
نخار جان بشد سوی لاله کمن کمن

در صفت چشم و مدح ابو

خود می چسبند زین وقت زو بها
بشیا چون کانی انگشتی خار
اصل طول پرورد و در طرب عیار
خونی بلون بتدائی بزک نا
کلهها و با عنای زنی پوست کینا
کو بچو خاک سیم و زده خویش کرد خوار

در مدح بهرام بن مسعود غزنوی

اگر باز هستی با چون کس
زبان و ده کاپی چو بر باغ دل بند
ان در خوان تسم آن غمزان فرج
و جام به تهرار بود دست چنگ
گر این شود سحاب چو تیکو چو گل
ای خمرده آسان بیارت هم چنین

در صفت چشم و مدح ابو

چو تیز زده و سچو با و خیر سیر
دو چرخ لیکن روشنی از هزار کرد
کمانش از نیست نورشان تیر
عجب که از سینه بی با قباب بر
هر آنگه فرست او پیشتر خستتم
زمانه آخته از خرم بسی خنجر

در مدح سلطان بهرام شاه غزنوی گوید

گاه بار از نظر شمشاد بنامه خیار
چرخ میگوید نوید باغ می بدنا ر
زنگ و پوزیکه کرد از دیده ستار
بلبلان به خیش چون پلانک نیندا
کاسان تبارت آفتاب افشا
و اندر خاک غلطانستی زین روز
عزمت اگر که بدین کی زمین بگره کرد

هم در مدح بهرام شاه

گر تیا پر سپیدن گروی هم پیشانی
همی در چشمه عرشید چویم گلشن
بهر از چند فنهادت یکدم روی
دما در دایم هم از پاک چون سربازان

هم اکنون شهب کردون گنگ شمشیر
ای کرامی تو وصلت جوانی صدا
تا چه خود جسم مرا چشم تو دارد سپار
عزم او چو سپه ایمان بر باد سوا
فلک آینه کون انخته تیسر و غبار
ما و سماع و با دوه ز کین زلف یار
قرص نازقانه دست از قبح مدار
جان بر جرش کند که عقل را نشاد
ان مشک تازه که آن خود زنجار
کیر و سهیل در شکن ماه نور قرار
خندان و دوز چاه چو یوسف تخت با
وی ده آن زو نیست همه بسیار
دو دیده بان که گرامی نزدیک زدگر
عزیز در شان دل چنانکه دل بر
همی زین چو باد و چو بادشان بی بار
که دیدر کس کس که است خوی نیلو فر
بر آنکست چنین بهر نیت نی رهبر
که شان خوبی نعت است و ز جمال
که دین دولت را از دست نیت
زبان شکرش من نیش کربار شکر
یکی صراحی شد کوی و یکی ساغر
اورد شاخ مشک و خمر در آید بار
کوشه شاخ از شکوه پر در چو کوش بار
با دوه از خرمی جام کباب شد قرار
ز آنکه گوی گشته از کون مست سوسا
چون سله دین بیل و مدح شهریار
هر که بودی هر طاعت او مایه دار
چون دنیو فریغ تو گلگون که شکا
وان یکی چون قلب کیر در کوشش تو
رست پذیرد که روزم کوی در وقا
شدم چون زده در سایه خورشید تابش
بر آنم تا گم کیر و ز جانیش بر جانش
ز طوف چشمه با قوت ز قرد رنگ بر جانش

بستاند از کف برکش هر ساعت که طاعت
 درم آورد و بر پیشانی و کف و کف
 جانداریکه از پنج برین بگذشت متولدش
 بکمانند که کوه سال از زاده باشد بکمانست
 ز جهان پاره باشد و پانچ برین پیش
 از آن یلوفی غنیت بیجا که بر آید
 چو ساخت در دل بگم چنین بکمانش
 مراد چشم چو ایت و نایله چون برق
 کرد و چشم درم بای سمنده شد
 ز عشق روی نگار که شمع خروانت
 بر حال مرغی شش کن کار چه بود است
 بدوشی بکشتم که در سر تو که مرا
 میان سینه گل زده اگر به پنی پوی
 جب که لاله ای صود شاه گفت
 شود چو زهر ز نور شید محرقی که
 عدوت از تو هم رحمت است کار از
 طبع چو شش و هر دم خلیل دار
 خون در تخم چو نافه ز لذت خشک شد
 بجز مور سوخت چون عودم
 بزم ز محنت چو کوه شد جانم
 هر چه آورد روز شد روزیم
 دم زده در میان صد جای
 کشاد صورت دولت بکشادگان
 خدایگان سلاطین شرق و غرب
 ستار چشمن ز رخسار که سپهر کین
 کشاد دولت و چشمان نام بود بخت
 جان کج بود کف بنده و ملک داعی
 نمی فرود می جود تو ز جام سپید
 با نخلای که هر ذره بر فدا نه پیش
 دین و ازده منتظر از شمع خروانت
 سپرد صد ششم از قاضی عادل
 بخت شخت چهارم بخبر روی
 دین و واق دوم کاتبی بدیا آورد

چو مرغ و عقده که شوم بیا بیکر دست
 کونان برین اضافت هور در پیش
 شمشاد کی از روی همین بگریز پیش
 چنان شخت که پند می گریخت با کمان
 بخت از آن شاه بود نام تو خوش
 که چون صدف از شکرت است و نایله

ز نندازد بر پیشانی آگاه اگر بکبد
 خلد جهان بزم شاه آخ حسود
 اگر گوی دست آرد فرا هم که چون پوی
 غمی از خوشی که پنهانیت شایسته
 اگر در چشم تو گل و اگر در چو در پیش
 اگر در نیت از کف خزان کند که کرد

وله ایضا

اگر در این وطن آب بگریم بکمانش
 گم بس بر چون شمع جاودانی
 بکشت آتش کی گیردت ز این آتش
 تو در بهار نیسی در خزان آتش
 کمانی که گرفت است آیدن آتش
 دعا که کرد که باوشن و دان آتش
 کند زانی با عزم او توان آتش

شدم ز کمنند نیلوفری چو نیلوس
 ز بی یوسف در حین بچو برای هم
 گرم چو مشک بی چنای تی بر باد
 نموده عطره صحران سبز چون با
 چو شاخ گل به اکت غنچه که چو شاخ
 پس دولت بهرام شده که اندر دم
 سپهر قد آنیکه کرشال دی

وله ایضا

خوشبو کلی در دوازده آتش تم
 بزم چو بیکه منفس سنگ از فرم
 هم ز گاه آتش چو گاه کشت تم
 هر کجا شب سپید شد و ظم
 تا ز خاطر لب رسد سخنم

در دم زبانی زار ز غم که سو سخم
 در عقده که ز کربل چون کلاب زک
 آتش شکی که آن ده تو تم
 آتشنا که دست رخسارم
 شمشه روز کار من این است

وله ایضا

شهاب رخ و سمانا که پلان کان
 نماده جان جان کوشش و دهرمان
 امید از دولت قوی بخت جان
 ز بی شکسته کل فتح تو ظاهرستان
 نموده روش چو پان قباب صبر مان
 که با صبح قیامت می بود تابان
 که یکم از قلم دست چو سحر جان
 که در شش است بدو دیده درین کان
 که شش خاتم دست علیه یونان

ابو انظر بر امشاه بن سعید
 تبارک الله این صاحب خسته سعید
 فتح سوی همین سعید سوی یک
 تو جالت که با با بسک یوم که شد
 ز غیبتی سوی بی بسک متلق ز
 نشانی پیری در خاقانده همم چرخ
 نقابت صفت بزم سپهر لونی داد
 طرب سزای سیم را بگوشش کند داد
 رهبر کاشن اول کزیه صبتا منی

فروا شد هم اندر حال و چاه ننداشش
 کی بجز خرد است حق ملک بیداشش
 ز پیشش برین نیت انفس که از پریشش
 ز بی طبع تو دریا بیکر پدایت پایشش
 که هر وقت که کمال گشت باشد و ننداشش
 باز سکنی در شمن باشد چو ننداشش
 نیافت جای کرد همه بجهان ننداشش
 جذاب و چشم زانمان ننداشش
 که در من همه آبت و در میان ننداشش
 بر آند و عارض تو کشته میران ننداشش
 درم چو عود زنی در میان جان ننداشش
 که در خطه بستان از روان ننداشش
 زبک لاله کف که در کستان ننداشش
 زبان خرد است زبان ننداشش
 چو آب سوی آید بسردان ننداشش
 برده شش از رنگ بکران ننداشش
 بزم بچشم عشق نیازم که چه هم
 در غم می زده بیکر چه سو هم
 چنبره با نخت چون رسم
 که شش می که آن بود سخم
 که بر کن ننت دم ز دم
 که درین روز کار پر منتسم
 چو بت زیور اقبال بر کوه جان
 علامت دین خرد زین زمان
 که هست نامش نامی نظیر عنوان
 که با کت نظیر خرد هندستان
 سپهرش رکاب ذرمانه زرعان
 بود رخ برین بنده ضعیف کران
 به شش این ننگ پایدار مکران
 که از دست هر چه بود است هم کیمیا
 که آب آتش در چرخ که سخته قران
 که دست عالم بر طوطی شکرستان
 که دست لاله دل بر رخ روی کیمیا

چنان بگفتش ایضا آشتی کردند
 بدان سول که بفرق آسمان میشد
 بجن نغمه داد و در وقت آمدن
 بجا کاپیت کاغذیه را بود سحر
 بگوش که از آن گوش شرح شد آگاه
 بعد تو که در دست پیش او دست
 هر خود نه فراموشش کردم و نه گتم
 خدای عزوجل داد ای سیلیمان فر
 از ملک بگوشن با یونان ماه فرودین
 ابوالمظفر بر ایشاه بن سود
 اگر چه چو الف و جهان باز روح
 خدایگانا شاکر تو خورشیدی
 بقدر پشتری از همه جهان هر چند
 همیشه فتد عمر شاه عالم
 ز پی رونق ملک این سر گرفته
 ز مشرق چو خورشید تیغی کشیده
 در سیلان چون کوه مازان به چها
 ده دیده ما کرد شکر به بسته
 در رزمت و بزممت ای شه عدلی
 بی هاشم چون سیم تو ام سنکی نیست
 از جود تو برده ابر بر گردن جنت
 شاه افکنی که روی زهر دارد
 هر سنکی با که آقا با رنگ و تاز
 شاه ساسان نو نه پرور شد
 ای مردم چشم ملک بینما از تو
 ای شاه زمین و زمان چو پیمان
 از آن که دل غم سویت دیدم
 رفتیم و گرانی زو صالت دیدیم
 ای کرده بسی جای ای دل من
 ز آنجا که نهشت چه صدم تو بهی
 ای آینه جود مستور دستت
 شاه افکنی که در پیاید در ستم

حسن پهلوی

که می بسازد با یکدیگر چارگان
 ملک تعالی با می نهاد از فرقان
 بنظم ملک سیلیمان حکمت لغزان
 یاد کرت کان فتنه بود طوفان
 بجز تو که از آن چشم شرح شد چنان
 بجز تو که فرخنت پیش او میدن
 نه پسح در دلم ای که هرگز این توان
 که چو خفا زین شرح گشته ام نهان

وله نصیب

که جان صورت گشت و نذر دیده
 شود به ولت او تا جلد چو کین
 که طلع عرض نصیبش وجود تو زین

نموددی از لب پاره در بحر
 راحت دم جان بخش می می مریم
 بخوش نشینی هر و خوش هر یعنی بخت
 بسا غم تو که در دست در دهن دیده
 بخت تو که اندک از شوک بسیار
 که حق نیت بگرد ز ترکان است
 در رخ من کشد کار ملک چو تیر
 مرا عزیز تو کردی بختجوی یقین

نماند خدمت شاه یکدیگر نگاه کند
 بهی نماند تاج و کلاه و کلاه بدو
 بیان جمله انگشته دست بخت

فایده بر شاه

خداوند جهان سلطان عالمی
 همه دشت چون زلفش گزاف

چو اوج مستری با از بقره
 ز کس سلاح و زانار موکب

رباعیات

ش چیزشش باز دویست
 زین آدم جز شواینگی نیست
 در عدل تو تاج یافت پندری بخت
 در خدمت تو پشت چو چنبر دارد
 پرورده و مسل کرد در هر روز
 زان غم زرم از سپهر آفرین شد
 آموخته جود ابرو در یا از تو
 پیوسته بود اختران چو مهاب
 پنهانی دیده خاک گویت دیدم
 در دیده به بنو نه حالت بروم
 در عشق تو شد جای ای دل من
 ز آنکه که فرو که نهشت زود هم بودی
 از چشمه خورشید سخن تو نعت
 سخن که همه جهان شاید داری
 و پیشخ نجم الدین حسن از فضلا و عرفا بود و در مرید شاه نطق

تبع از کف و پیهت از صف و تیز
 آفریده کلی که هیچ فرسنگ نیست
 زان سنکسک از روی پش بخت
 خورشید که زهره تحت او بر دارد
 در بزم نه خست خسر بند تو
 در روح تو چون مان سیاه کشت
 ای خدای گشته پیا از تو
 آسایش جان ز دست جان چو مهاب
 سپهان تسبیح نه نام امروز
 تا بوسه دو یاد کاری باشد
 یکم ز بخشش رضای ای دل من
 زانید که در می نمودم تو بهی
 شد روزی خلق را کند دست
 چشمی که شب حلقه باید آرد

بگشت لعلی از سگر زه در کان
 به بطلت کف پر نور موسی عمر آن
 بنفشندی حقل و بگلک ای جان
 بجز تو که از دست در شکم دندان
 رحمت تو که در شول از زو شود است
 فزون ندیک پابان کوه ستره باران
 کشید بر من بر گشته روزگار کان
 کمون فیلی مکر و بکشگوی کان
 بخت به با آفتاب دولت این
 چشم داشت و رحمت به بند سگین
 چو کان زرد عیار و صدف بدین
 همه چاکتر است جمله زیر نکیس
 توئی جانز امر و شاه با بر سپین
 چو دور آن ملک با و از درازی
 یک تا ختن هفت کشور گرفته
 زمین زمان برق تندر گرفته
 خدای جهان شکل محشر گرفته
 کل چهره کار تک جبر گرفته
 تاج از سر و تخت از قدم و جام از دست
 که روی اتصال تو در آن زکی نیست
 در بارید بر کوسیم بارید درخت
 به نام ترا چو تاج بر سر دارد
 که چو منی چنین کند سنکسک انداز
 در حال همه دمان فزین شد
 بر خور تو ز دولت خود ما از تو
 مقصود جهان فی جان چو مهاب
 ناری دیده ام که رویت دیدم
 دل بتو دادیم و خیالت بدیم
 اینست و ازین بتر منزای ای دل من
 دیدم همه راه از نمودم تو سبب
 چشم همه جهان بود بر دستت
 شکر از یاد که هر چه باید آرد
 او یاست که بدلات و محبت

امیر خسرو و دیوی هر دو داشتند
مشتاق تو هیچ جای نفس نکرد
کجا چرا سخن نگوئی چون بنده سی
ای بهیست پارسایان بر دلی دل
مگر بر غم دشمنان آسایشی ایم تو

حسن بن شهابی

استخوانی از او آتش
دی سبک بارگاه پادشاه بگردد
بویبار عز و جاهی آسمان تخت تو چ
بسیخ رمانی و از اینج گویستی در
ارسلان آن شاهنشا بیکه از عظیم
خل از در کعبه اندر دم شمشیرت
بخت از در توفیق کاغذ جادوی آشت
زین بنی که کعبه را بد از دهن
مشکین سری چشمه زینش آغوز
باشد بصورت کعبه رسد بقصدار
معتوق دولتت در عرض ملکوت
اندر بیان حکمت کفایت علوم
در دست سید الفنا بی ما هست

حنوری همسر او

تا بر کل تو گشت پیدای منبر

حمید الدین بخارا

دوشن دیم بخواب آدم را

حمید سی بلخی

هر سخن گفیت قرآن با حدیث

حضرة الجیر دیکر و صفة الرضائی
و در هر یک ملاحظه تسبیح و تهنیت فرموده
و در شعرا شاعری نیز صاحب قدرت بوده
طبع آزمائی می فرموده
با در دست یا نسیم سخن

بما از تو باغ طبع سبیدی در غایت
برادرت نوشت نام مرا نوشت

درد اینک

من کی زان پسیایم که رسد کرد
استغفار اندین سخن تو فرموده
صاحب تذکره عرفات تجید بسیاری ز کرده
اشعار او را از تذکره محمد عوفی نقل نموده

در مدح سلطان سلجوقی کوفه

کعبه انصاف و عدلی بقا اقبال فر
دید چون یار سپید بجا آمد
نار از آبا باشد فرودان با آن کعبه
کر چه بر روی سینه ای از کعبه عالی
پس خج و دینت چاکرند بجز در پیشگاه
بیت تو تنگ کرد اینده در علم تو

در تعریف قلم و مدح وزیر اعظم کویه

زین تنی ز شعله سیمینش استخوان
درین حال ناز و در رخ بر خندان
رذعی خلیق قلم نازده زمان
یستاره دار و دیر آفتاب
ز پانچین سبید نیکو بسرود
کیکشان و چو رود دزد میسیم
ابر چنانکه قطره در دیده ای در
جز از عنان مرکب قد بلند است

و این اشعار از دست
دارا است شویست نام مرا نوشت
ظلت از جمال تو خاموشی آورده
نه دست تو در دستم بر تیغ تو آورده
مگر از تنگ چون من بت پرستی
اشعار او را از تذکره محمد عوفی نقل نموده

حاصل شده طبعش عالی است
وی با یون مجلس شاهنشاه هر روز
کر چه در کعبه جانی از جهانی بیشتر
تاج تخت زیورند و دین دولت جلوه
آتش خشم تو بار در سر مدحت شر
بر پیکان رسید گاه در برنگان بجز
توفی همچون تضا و قدتی سپهر
بسیارین تنی که کرده از میان
شکل شهاب دارد و تاثیر آسمان
داور اشکافه است درین سر زبان
ایسم با کیسوی مشکین کند شان
بخی چنانکه بیده در کنج شایگان
مرکب چو چرخ باشد جزا بود عنان

باشد ابوا کورش بن محمد از حکما
سلم و از علمای آن عهد اعلم بوده این
از مشکند زده نبود از نسیم
پسر حکیم عمق بخارا می شاعر مشهور است
بعضی گفته که با بنام دیگران نوشته اند
دست تو اگر که از دست کهنش سوزنی
فخر العلماء وزیر الفضل حمید الدین
یکه میفرموده تصانیف و رسالات در علوم
از سخنان حمید الدین شد گفتن تا
حضرة الجیر دیکر و صفة الرضائی
و در هر یک ملاحظه تسبیح و تهنیت فرموده
و در شعرا شاعری نیز صاحب قدرت بوده
طبع آزمائی می فرموده
با در دست یا نسیم سخن

مشغوب نفسنامه مرو

از آنجا است
ایک وقت سحر رسید بسین

نامه در پرده نافه در چشم گل
 تکلیت با دوزخی داری
 چون آرزوی موی سحرزنی
 کلنگ در رقیب تو سن او
 ماه نوم ترا سوار سزد
 ای فلک مرکب عاری تو
 روزگار از کشد بی تیغ مرا
 دل من هست چون آن تو شک
 آنکه پیش از وجود فایده را
 غلغله نفس راحت روحی
 نمود در معارج تکلیت تو
 ای تو در نقاب قلابی
 تا از سینه ز شک بکن بر نهان
 تیر بلا بدیده ابدال در شانند
 صبر از دم بنسوزد غار در برید
 بر روی خلق تا در اقبال از کرد

جیب پر مشک و استین کپک
 بوی زان مرده می آری
 با تو در سازم ارچه غمازی
 که بود نسیم و امن او
 خدیو دینت که شو از سزد
 اشک تا گشت سمارتی
 نیت جان در بهت در تیغ مرا
 چون رخسار آنک من کلنگ
 گرم آروخت سخن آید را
 وقت سیلاب کشتی نوحی
 شیر دشمن با یک تو
 قائم و معر و صاحب و صاحب

مرجای نسیم عنبر بال
 برود او که شسته بدست
 تی که از بیم خونی و کاشش
 ای نگاری که زینت مردی
 از تو بر خاک اگر قد سایه
 بنشستم چو تپه بر آتش
 مشک آن تخم که پرزاده بود
 صدر عالی رقی دولت و دین
 این اصناف این نقابت
 در بسجوح عرذ مصابیحی
 بودی از تو بودی از خرد هر
 نظر تو ز من گسسته شده

مخرم و خوشتر از جنوب شمال
 کاش خال کوی او برشت
 با در راه نیست بر باش
 چرخ راه و باغ و کسروی
 نورا و ماه راد و پد مایه
 ساکن ثابت و سلم خوش
 سخن آنرا که او شاه بود
 شرف ملک و پادشاه زمین
 ماه در نورانی نقابت
 در نستوج هنر سفایحی
 شکر روزگار تلخ چو زهر
 روز من بخش تا بخت شده
 عشق جنش هر دل جان غار بر نهان
 پس جرم خود به بخت کون بر نهان
 دیده بنگار در که خمت بر نهان
 رسم حد بگو شو بار بر نهان

وله ایست

بار کران بسینه احرار بر نهان
 و آنکه گنه بطرزه طست بر نهان
 در با می نشسته با همه سار بر نهان

در آنکه نشت در ستم حجاب
 پس آید شراب کران لعل رخا
 آن سرور که خمت در کرای لفظ

در وقتی که سلطان سنجو بجزایر طایفه غزان رفته و نکست جانش یافته حکیم که شگلی از شعرا و نظای آن عهد شعری چند از کوه پیشتر
 سلطان سنجو که شگلی از زبان حکیم که شگلی مذکور در وطن سپاه سلطان سنجو ذکر نکست و ذرا آنها از شکر

قرآنیان خطبم آورده است

حکیم که شگلی با خواب دیدم دوش
 فوسن بر کاب شاکت کند
 ندیده که سپاه سپاه پیشتر
 مرد باید که باب مقصد خویش
 رفتن چو راه ستاید
 کی پست شود آنکه بلند شتر کنی

وله ایست

زبان کشاده بوج مبارزان سپاه
 در تیغ بر بر فوسن شاقا و کلاه
 که گشت صبح سفید شام چو شام سپاه

ز راه طعن و طنز و سخره بگفت
 ز پیش کافران نعمت آورده
 زینت کفار چه بکنند

و شکر را می طلب کرده است
 ز بی که آورده هر یک حقوق نعمت شاه
 که بخت سید چو پیش تو به خیل کنایه
 ز بی جانت غزلا که آلا الله
 میکشاید بقتل و می بسند
 برق باشد که خیره میخند
 هر روز بدان پی که بدشتر کنی

حمیدی خرمی سیک

بشاده بجز من پتار دست
 از غایت لطیفی از نازکی ترا
 پایم ز غم ز بسر کرده ای سدا که
 کس با غاوه هست با عالم عجب ستر
 خدایگان طوک زمانه سیف آید
 با نغمه ای که از سنجوش پیکر

کشن با کز اف نپسند
 شادان با نکل که ز خوش کنی
 در تذکره ما حد شمس کرده اند و بعضی از شعرا شمس آورده اند

دو مدح وزیر سلطان گفته

یکشب ز غم بر آنکلا شکست
 توئی نازم شهنشاه صغیر صغیر
 جان آنچم در کان کوه و شمشاد

بسیار به بندم استوار دست
 دارم عبت که ز بند زار و یار دست
 اندر کاب عالی صمد کبار دست
 در حل عقد بر چه بود روزگار دست
 بدست جویدادی ضیق که و بهما
 بشرم شجی خسلق محمد مشا

همیشه بنده حمیدی اختیاری را
گفت از کفایت و پادشاه کاغذی که است

حفظ باد فیسی خراسانی

خجاری نیشابوری

خسر و خراسانی

تا پاک کردم از دل زنگار مرصع
فغان از زنگت به سنگام صلح
بنو است عشق تویی جوهر پرح
زخت دید تو انام از آب چشم
ز چون خسر دانی نه چون تو بنا
چرا گوئی کس از من بجز من بشد

خسروی خجاری

آب رویت را چمن از تنه برنج میزند
سنگ مسبر بر تو راه چوکان میزند
شیرداری که زلفت کشش در عالم میزند
زلف از پناج شیرین لب پدید آید
گاه که در چون شبنم خالص ملاف روز
که شود چون شب در خورشید که گویا
گاه بار در بساط نترن سنگ خطا

خطیر الدین خجاری

کردشش وز کار پر جبر است
بدونیک زمانه مخلص است

و عای تست شب در روز فخر کرد

مباد خالی شش خیز خرد از شش

همیشه خرم و آباد باد بر خور دار
لب از تروق و طبع از نیشابور و نیشابور

از متقدمین حکما و متکلمین است و صاحب ایات مبین است ظهورش در روزگار آل امیر صفای
بوده در عهد آل ظاهر شعر فارسی آید هر منوره اگر چه آل ظاهر متقدم شعر فارسی نبوده اند در آن وقت

بچاکس صاحب این طرز زبانشده حکیم نبای کشتن شعر فارسی گذاشته و درین فن لوای مسلیت بر افراشته این کار روی همه مقدم بود
مگر ابوالعباس مروی ظهور وی نامه ثانی از هجرت بوده معاصرین و محمود و راق و فرزند مشرقی بوده اند و فاش در سنه ۲۱۹

از به چشم نازید مرد را کند او را سپند و مجرای بی بکار باروی بچو آتش با خال چون سپند
شو خطر کن ز کام شیر بجوی و له یا بزرگی و ناز و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ روی باروی

از استادان قدیم و متفکران زمان آل سامان در نظم سخن پارسی متفرد و معاصر استاد عماره مرزوی
و ابوالمؤید بلخی در رد کی و کانی و دقیقی و اجمعی و طحطاخی جو پاری ابوالعباس بن عباس بن محمد ابوالشکر

و بنت کعب قرور می شهید بلخی و دیگران بوده از شعرا شری در میان نازده و فاش در سنه ۲۳۳ ایند و بیت از دست
می نوی آذرف که با پیش همی بود

از استادان ایام سلف است امش حکیم ابوطاهر الطیب بن محمد زایل فرسانت و از شعرای
آل سامان مشهور و وسی شعری از او نقلین کرده

زی بر روی که روی نهم در فرزندت
فغان از شتابت به سنگام جنگ
بیکدیگر اندر ز دستند جنگ
سنگ گشت شام از بس خربک
کویند این قلعه را در عرضت خود گشته

عزمت و صدر در مرتب از آن گزشت
شتابم بگردن همه زانند یک
بریا بود جاودانه ننگت
بقت یا قوت و یا قوت سنگ
بت و بر همین دیدمش کوی گنگ
بدر روی بدعای بطالع و تقوی

کزین چهارمین زده شعاریه
و او شیخ جمال الدین بولش که گویند چون معاصر ملک خسرو بوده به نسبت او خسرو
تخلص نموده از اشعار او است

خاک گویت را فلک از دیده بر کشید
لعل خنجر با تو از پسته سگر کشید
تا جلدی که ز شرف شمش دو پیکر کشید
عقله بر خردت او کوشش خاقان کشید

سوسن سپین تو از لاله عبیر میکشد
انجامد که خیزش سدا که میکشد
خامش به طاعت او و شش قهر میکشد
هم زمان لبی گشت بر عارض آنیم بر

وله صین

سیم پوشد در چهره مشک پاشد
که شود با سید و مرادت پاکیزد
گاه بار بزرگین سیم شمشاد
که سلس کرد و بندگی بر پای دل

که زده با فخر ملکتاب بر سیمین
که خیز بچهری حانه بافته در یکد
که مغرب کرد و نشی زماند جگر

و هو شیخ خطیر الدین عبد الملک در فضل و کمال سلوک و احوال در عهد خود بی مجال بوده و در خطه لاهور
استوده و در علوم عقلیه و نقلیه تصانیف مره و در سالات محمودیت کاهی شری غیر بوده از خیالات است

بیک و آن کسی که معتبر است
نم و شاه پیش هر دو مشغول است
صنخ پر شبد است در نیک
است حال آب در یار
همه نیز کجاش کار گراست
خاک را حقایق پر زور است

اندرین روز کارها سامان
اخترا و خشیج بی مسند

خیام نیشابور

هر که او عاشق است پر بر سر
گر چه این در است آن در است

بچو رو باه است کشته دم
از چشمن باد و پر چو چوب

بچو عا و دوس سبتلای است
گر مو اید مانده در بر است

یکم فاضل بوده اما یک نام نیست در زمان صلاحه ظهور نموده و با سلطان بخر نهایت محرمیت
دو هفته گویند در دستان همدرس بودند در رعایت یکدیگر با نگاه معاهده نمودند وی را بر با
گویند و فاش در تلخه در باجیات بگماند پنجه نیکو دارد بعضی از آنها کاشته میاید

چون عمر برسد چو بنجد و چو بیخ
یک نام بدور ذکر شود حاصل مرد
آنکه محیط فضل و آدب شدند
از حادثه زمان زاینده ترس
بر خیزد غمخور غم جان کندان
یار ب بدل سیر من رحمت کن
افشاده مرا با می دستی کاری
آدم چو صرعی بود روح چوی

پای چو پر شود چو شیرین چو بیخ
در کوزه نمک کشته دم آبی سرد
در جمع کمال شمع هجا شدند
وز هر چه رسد چو نیت پائین
نشینم جهان شاد کامی کندان
بر خاطر غم پذیر من رحمت کن
خاتم ز چه میکند طامت باری
قالب چوئی بود صدائی درنی

خوش باش که بگذری تو ماهی
مخلم کم از خودی چرا باید بود
ره زین شب تا یک بنزد بنوی
این یکدم رفتند بهشت کندان
در طبع جهان اگر وفائی بودی
بر پای خرابات رو منج شبای
ای کاشش که بر هر امستی نوی
دانی چه بود آدم خاک خیام

از سنج بفره آید از عره بسنج
یا خدمت چو خودی چرا باید کرد
کشف فناء در خواب شدند
از رفه میندیشم ز آینه ترس
نوبت تو خود نیامدی از ذکر ان
بر دست پیاله گیر من رحمت کن
تا من بجان دید می هشیاری
فانوس خیالی و چراغی دروی

خاقانی شیرازی

ابی بدیل فضل الدین بر اهریم بن علی انجار یکیمی است دانا و فاضلی است چنانیغنی است سخندان و
شاعریت سخن آن در ابتدای حال شاکر دابو العلاء بکوی بود احتیاجی تخلص مینموده و بجهت
شرو ایشاه خاقان کبیر منوچهر خندان فقه ربه عالی حاصل کرد بخاقانی طبع شد بدین چ قبول خلق در یافته و از دست
منج بر یافته اند ایکم ابو العلاء از وی رنجیده و تنوع زبان بروی او کشیده باری یکیم خاقانی را آتما بود که مانند حکیم سنائی در قال
و حال مقبول بل کل شود لهذا استغای ز خدمت دست نمیداد وقتی فرسار کرد و حکم سلطان او را کرده آوردند
و در قصه مشاوه ان مجوس شد لهذا قصاید در حبس کشته تارمانی یافت و بکشته تافت تخته العرافین در عرض راه کشته پس انجرا
بعالم جاوید رحمت کرد و در مقبره سرخاب تبریز دفن شد و کان الکب فی سنه ۵۰۰ هجری را در شاعری طرز بیت خاص که
او است چنانکه عبدالواسع جیلی را شبوه مخصوص است و قتی شری مختصر موسوم بفتح الکنوز بر بعضی اشعارش فرستاده ام باری از
درین کتاب ثبت شد

من تصایده

ز عروس فصل اصحابم تمام
دست نترسند بجان اهل قضا
ویند و عیرواد ایلت اندیش
قول احمد خطب که ز تو می نترس
در حکمت پرشوی ترس که تمام
ز ترس نترسند تیغ روح من اهل
و نترسند زین من و نترسند از جان
من می چند منی است همچون آدم

فی المواقف والحکم و احتیاق و الترتک و التقرید و التوجید
و النقت البتسی صلی الله علیه و آله

زبون چو زبانی کن و جورت
بشیب مفرودت همگی که با
به دست پاره آید هلاک اندولت
ازین سرچند آوای رنگ پی کسل

دیوان آنجناب بعضی اشعار
نیست اعلیم سخن با بهتر از من پادشا
مریم که معانی از منم روح اهدتس
شطان قتل انایب منم هم اکل
ترسک نظم منج در حسان بابت بکر
هم مارت هم زمانم بکلیه کج خوش
حسن لیسف را چند ز دشتی با سپا
نی به یک نام در دوزخ نیست تا خدا و یک
مرطیب دل نذر کونکرده است
تغ و ترس رضاد و بخوان کیتی
ای طبع مخالف در جان خرد
مرا شنیده وحدت زده کجا خرد

در جهان تک سخن با می مستم شد با
عالم ذکر معالی را منم سرانوا
خوان بکرت سازم دلی نخل کو گم گمشدا
از غیب می پنجه سازند و حرم تو تیا
سنگ ندانین محو و جسد از قضا یا
وین خوان چنین صورت است چون در کما
از یکی فی قس خیزد و ز کرنی بوریا
کزین مواد بر نفس از خودت سودا
که بیشتر خردی از پشتر خوری حلوا
که مغز بگنجا زاده با در هوا
بار خوانی و تک و بار خون آوا

بست آند دل که بر فرشت گشت
 تو خرق چشمه سیاه و قیر و پنذری
 بصورت نمیشی در سکنه و اوق فلک
 ترا بهره و خنده فریشتد ایراک
 سازیش که نام مردم است طبع جان
 خرد خلیب ولت و ذوق منبر او
 زبان که در گاه مصطفی بهتر
 ازین حرف کلو بر صدر که نید ضر
 سخن بهت که ما خندا در کفرت
 میر فرتر از سر کشد تاج و رضا
 زبان اعلی که هب بجکی را
 چه خوش حیات و چه نانو خج خفت اول
 خرد با تم و تن در نشاط و خوش نبود
 از نه خمر حسن و نشو کوی هشت صفا
 اگر چه بعد همه در وجودش آرد
 نه روح را پس کیب صورت نزل
 بمشرب و در دوزخاک و آگهی بس
 طفل بنوز بسته کهواره فا
 در کت سخت کت خفتی برت
 اکنون عا طلب که سیخ نور برت
 لا از لات بازندانی کوی دین
 در و از سراسر ازل آن صفت
 فزاک عشق کینه و بنال عقل از یک
 از کوی هنر ان طبیعت بر قدم
 هم موسی ز دلالت او کت مستمع
 بر نامه سپیده صبح ازل هنوز
 صبح است کاکمش اختر انرا
 بر صبح ستارگان دم صبح
 ده یا کش از آن چانه روز
 هر کس را جام دوزخ و شش ده
 که قطره رسیده پیدلان می
 بهار عام کفست و بهار خاص رسیده
 بهار عام جان از عدال مزاج

ز با م کعبه بزدند کتبان بی با
 که در چشمه حیوان کوشی بچرا
 بنا و ک سوری بر شکن صفا
 چه حقه بدل مغزی چه پوره پروا
 عوز ک نفس که پر کز دست بوم سرا
 زبان بصورت تیغ و دندان نام بها
 که بار کیر سیلکان کوز بهت صبا
 دزین ابای گلو کیر با نمودا با

و چشمه اندکی قیر و کیری سیما
 جهان بختی اند در سیاه سپید
 قضا بر العجی تا کیت فایلب
 چه جای حمت و همت چه بر کت
 ز زور کار و قوی بر دگر آید
 درون گام را کن بان که تیغ خلیب
 شامی و بدل فرو نیاید از یک
 خلاصه مخم زان غارت قوی

ایضاً فی حکمت و التفت صفا ته علیه کم

بروز معر که بر کستان با تبر
 چه جدر خنده چه ساد چه حاجت فرا
 که دیو جلو کسند بر تو پوری سوا
 که بست حاصل آن شبت هشت تاج
 قدم آخر او بر کمال است کوا

ترا زشتی همت بکف شود کت
 میان با دیده بان نان محسب ارنه
 ز بار ککان که بر پوچ ارکان جو
 زبان بسته بوج محمد آرد غلق
 نه سوره از پس بجده همیشه در قوا

در صیحت و مو غله و ذوق و تجسیر کوی

مرد آترمان شوی که شوی از نه جدا
 اینجا سجد سهو کن در عدم قضا
 کاک که رفت سوی کلک ت شفا
 که جی سپر آن عقل روی نه بسیار
 دنانه کلید بدان و حرف لا
 عیبت دست به که طریقت شفا
 و ز خوی بر روان طریقت طلب فا
 هم آدم از شفا عمت او بوده محبتی
 که بر سینه سپید ازل بوده پیشوا

جان ز درون فغانه و طبع ز برون کبر
 امر و رسکه ساز که دل از ضربت
 که در سموم با دیده لا تبه شوی
 اول پیشگاه عدم عقل زاد و بس
 فیض هزار کوش روزین با بر یک شکر
 شاخ امل بز که چه نصیبت زود میر
 تو سن بی در ایض قول لا آله
 نطقش معجمی که کن عقل را اب
 ذاتش مراد عالم و او عالم کرم

ماند نفس فنون گرازا
 که ماند کشتی گرازا

یک می بود کج شایگان خرد
 می خطا از روق روح کش

در جواب هتسیده رشید الدین طوطا

بلخی فرستاده است

بهار خاص مرا شمرتید اشعرا

اگر کوه رسیدی ایت سخنش

شب نغشه و شش روز با همین سیما
 سپید ناخنه دار و سیاه نا چنا
 بهفت مهره زین و خنده میسنا
 چه روز باشد و صیدت هشت پر کجا
 که حصرم از پس ششاه میشو صبا
 برای نام بود در بر شش مهر و فا
 عروس همت کس گرفت و جمله نازیا
 که مولد نغشش با و قلب یا
 که یاد کار هم اسما کوز از اسما
 تو سر بچب بچوس کشیده همت خطا
 بی ز پهلوی آدم پدید شد حوا
 عرا پان تو هم سر بر بند و هم کالا
 که بست قاید آن تیغ خج نوبت لا
 که نخل خشک پی مریم آورد خزا
 نه معنی از پس اسما همی شود پیدا
 نه شمس از پی صبح صادق هشت صفا
 نه خوزه در رسد نازک و آگهی صبا
 دیو لعین بهیضه و حمید ناستا
 چون دل و دانه شد نشود نقد تور و او
 آرد نسیم کعبه ز آلا الهت شفا
 آری که انگی کی آید در هت
 برک هزار طوبی و زین باغ یک کجا
 رخ بوس کن که در خیت کم بقا
 اعمی شای قاید تو بشرع مصطفی
 خاتمش منقرحی که دهد نفس راشفا
 شمرش در قبله و او قبله شفا
 آتش زده آب پیکران را
 رخم دل را یگان خسرازا
 خط و کس ز بهر و رازا
 از سوخته فرق کن تران را
 یک در دیده دلا و رازا
 ده نوبهار گرازان عقل و طبع یافت فرا
 ز پی رسید بطلب آدمی بجای صفا

برای نجات دل و عیش تا کورم خست
 زبون از مدعی و زام حجی که روز
 شکسته دل بزرگان ساغر بلور نیم
 نامه آهوش دست ناف زمین آرد
 طلق رو نشت آب بهیل امتحان
 دگر کل انگک کرد بشکرف زک
 کلمه کاسر بلوغ بهج شنیدی بگوی
 پیش بزرگان آب کسی دشمن است
 فلک کجور تربست از خط ترسا
 نه روح اقد برانید برست چون
 تخم چو رشته مریم دو ماه است
 بیس جهان پیشیده روزم
 من شفقند آبا بی علوی
 چه راحت مرغ عیسی سنجی
 توجو دختر طبعم چو عیسی است
 چو مریم سر کفند در دم از طعن
 نه از جاسیان چه هم سونت
 در اینجا زبان آنگ کشته
 دپرستان نهم در پیکل روم
 کشیم دازلایهوت از تفرده
 بقطنین برینا زوک کلم
 چگونه ساخت از کل مرغ عیسی
 و کفر قیصر کاله راز زودشت
 بقطاسی بسجور از موبد
 رفیق دون چناند بید عیسی
 زو نفس سر بر صبح طبع شتاب
 شد که اندر که صغره تیغ سحر
 صبح بر مذکور چون نه تشب زجا
 چهره زدن نمود طره صبح از شتاب
 صبح چو پست پیکر کرد بهوار پیکل
 شاه پست سنج صبح و آند ز خواب
 روی چو شمشیر از لامل دل ماند
 یوسف من گریست با در کف صبحگاه

کوارشی ز نیت مغز ز شنا
 مرا بطرز چو خورشید خواند بگوز
 که در میان خارا کنی ز دست با

منیش همه پیاوت بود ز زمینی
 بعد و قیقه آب و شمع تر
 کان کرد چه کبریا در آن حوره

در مع خاقان کپشرو شاه منوچهر خستاک گید

زیر شیشه زده بود رقی ارجدا
 کشف دل بلیست در کف کل قبلا

دوشن نسیم سحر بر در من جلقه زد
 بر تو اتم گرفت پزگاهی ز صغف

در هنگام مجوسی بجهت رسول پادشاه روم کوش

و اورا شفیع مرضی خود ساخته

دل چو نوزن عیسی است کجا
 چو راهب زان بزم پر شتاب
 چو عیسی زان با کردم ز آبا
 که همایه است بانور شید فلدا
 که بر پاکی مادر هست کویا
 سر مشکلی چو زدم عیسی صغفا
 نه بر سلجوقیان دارم تو لا
 حرم رومیان آنگ قیاس
 کنم آیین طهر از اسطر
 نایم سازنا سوت از میولا
 حنوط و خالیه موقی و احیا
 چگونه کرد شخص عازرا حیا
 کنم زنده در سوم زنده و هستا
 که جگش کش بود قطعی لقا

من انجایی بندر شتاند
 بصورت سبکهای بزرگام
 مرا از اختر دانش چه چاهل
 چو عیسی طلب مرغ خودت
 سخن بر طبع بگر من کو هست
 مرا از اصناف یاران نیت یاری
 چو یوسف نیت کرد قلم را ند
 روم ناقوس بوسم زین کلم
 و کر حرمت نازدم با بخار
 کشی از کشش بنی و کوشش
 سا قوم و سرفرف را بر بان
 چگونه گفت عیسی بر درار
 بگویم کان زنده است و چه پیش
 بر ای خاقانی از سودای مسد

دل مینا

شد که اندر که حلقه در عیسی
 ماه براد صبح چو نهم ماهی است
 حلقه شکت صبح حلقه صبح
 ماه چو شاخ کوزن دخی از حجاب

بال فرود گفت مرغ طوطی
 نیزه کشید آفتاب حلقه در
 غمزه اختر پست خنده حجاب
 دهره بلور زخت صبح زهره بلور زخت

دل مینا

درد و لب بود که سکه نشان

یافت در سگی ترن بنوا هم

منقح از رویا قوت بهر بود
 بسوز چشمه خضم چه خواند آندریا
 که چار مرغ غیسل اندازد زهوا
 حقد و پیکر شد بهت پیکر باغ از هوا
 زر خلاص است خاک بی از کیمیا
 کشم کان کیت گفت قاصد کیم
 که چه بصورت کیت روی مرغ کیم
 کابین پس میخورد بر صفت کیم
 مراد در مسلسل امب آسا
 چنین مجال فعل انید برینا
 چو عیسی ای بند سوزن انجا
 صلیب روزن این نام خضرا
 که من یار کیم اور خشنده انجا
 که آنکه را تواند کرد پسرنا
 چو راهب از مریم نخل خضرا
 نظلم کردم زان نیست یارا
 چه بن ایمن چینه بودا
 شوم ز ناز بندم زین تعدا
 کنم ز انجا راه روم مسدا
 بتعلیم چو من شتیس داننا
 بگویم حلقه شرح موقا
 که آهنگ پدر دارم بیلا
 که پازند و ز نماند مسدا
 که شیطان میکند نقین بودا
 دزیر بد چه آمد زود بد را
 خیمه روحانیا کت مغربنا
 بانگ برادر کوی من سحر کوفت حوا
 نیزه این ترسوخ حلقه آیم ناب
 سر ز کیتی شست کر چشم کاب
 پیکر آفاق کت غرقه صغری آب
 که در صراحی طلب دید بسجوساب
 عیسی آنگه ام حبت و آنگه خداب
 که در صحنه کت روی خا نه شتاب

کشف چرا

گشت چو در بسج باد تنگوائی آید
 می بجای نند میرشند درین نام
 باد بهاری فشانند غیر محرمی بسج
 رای ملک بسج غیر بخت عدد روز
 مرز واقف همت رسد بکوشن بخت
 از بان مرغان ای طبعی بسج خوش
 رواقی چرخ همه بر صدای وحایت
 بجان طوقه کاینات یعنی تو
 بعدد شاه رساند منافقان که فلان
 سخن آنگه در پیکان بستان را
 که بعد طاعت قرآن و کعبه و سجده
 ز بند شاه نذارم کلام او نه
 بکار زرم سوی عراق یا آران
 ازین شمشیر جهان عدل نگیرم
 از تو یک از جهان خواهم
 خاطر مگر بگردم ناموست
 بهو بجز غم بسزای ورق
 از پس هر مبارکی شومیت
 فخر من باید کرد مشروان به
 عیب شهری چو کنی بد و حرف
 که چه هست اول جیش ن به
 منی آنجا نوز که زاید شک
 بختیان پنج عروسان پای بان بسج
 باد بیکرست و بختی کشی اعرب بسج
 در طنا بخیم باکره و شکر کا حاج
 شمشیرین رتبه که اهل سخن نیستند
 گاه فوب و منزه افروزند یک
 از پیش نشان چوئی ندم خج پر
 بسج غیران استین جهان فشانند
 من رخسار گانداکشان یکیش
 بعدد ان ز پس بسج کشن و بسج
 وضع سوار افکنر نند از پس
 چو شمشیر علم بر پسران کون رسد

جمله پنداخته بسج مجرب و پند
 و نند مکشش بسج نند مکشش بسج
 تا صدف آهین کرد با بسج شتاب
 شروی از دست خواب ز افرا

کشمش ای بسج دل شک کارم
 غیب ندم در لب رومی و کوم
 بر قرین شد بهار از قلم بسج و شام
 مشرقی است بسج بسج بسج بسج

در مدح وزیر شروانشاه و قسیمه سراید

در آن صد همت وزیر عرش آید
 که کاینات مشهور است حضرت آید
 که شت طاعت این پادشاه بقا
 سپید شیز پستان سوسیه آید
 پس از ده در رسول صحابه و خرا
 اگر آب و مره می بود در آید
 بکار و موی آنجا زیاب آید
 اگر چه بیکرم شود و خراب آید
 ندهد که مستی بخرست
 نزد نام دیگر کم خطر است
 خصم مجموع و حصه محض است
 از پس هر محرمی فقر است
 که ممالک خور با ختر است
 کاتول شرح و آخر بشر است

ز بی بدست فلک ظل چشایم
 ولی و خصم تو مخصوص خجست و تفر
 بقرقره میسرت حق همین
 بیوزاب که شاه بهشت و کورا
 بزدم و بزدم غیرم شاه وجود
 بکشته اند فلان میگیر ز در پی آید
 مرا گریز از خجست آقا بود

در تحقیق و شکایت از سفر

در عرض راه که معطله گفته

اختران شب پلاسش چو کویان
 واقعه در قوه و کوه پیمان
 ضد بزرگان شکل آید پس بران آید

لیکن اندوه را به بسیاری
 نالش بگر خاطرم ز قضا
 جاہل آسوده فاضل اندر بچ
 نقطه خون شد از سفر دل من
 عیب شروان مکن که خاقانی
 جرم خورشید پر جرم بیک

در شکایت از همکنان

روز نمر قلمش کس کشن نیستند
 نشینده که کس از عدم خبر یاید

تا ز در خشن همت و سازد تیر کید
 شب عید چون آید مذور و قاش

در مدح خاقان کسپر منوچهر گوید

بر سر زار ساغر طیب ان فشانند
 تیر طره کس طوی شیمان فشانند
 ششم کل کوی ز شاخ درون فشانند

بهره یز جام شایسته کی اشرا
 مجلس اسرار بازم از قویف اس
 رویان کس که بکشت قلم با م

ز در سر ایک ز می سنگ بر ستاب
 کافت نقاب همت بسج م و استاب
 راند شالی در بسج ساخت طلسمی عجب
 خانه دیت کج کج بدی انصاب
 کزین واقطنیست که می رود در باب
 در سیدمان بی بسج خورج شتاب
 غمی بگلک ز مل سر و شتری آید
 که این ندای افغان شنید آن قد آید
 بجان کس بر سر بستر کتاب
 فدای کعب ترشش که عجب آید
 نکردم و کنگم خبر بسج زواج آید
 که شاه بشنود و باز دارم بجهاب
 چو کوه کی که با در کرد از باب

دستاند که نیک بد کرد است
 که شمس با نواز عمر است
 فضل مجهول و جل معتبر است
 خود سفر هم نقطه سقر است
 بست از انشد کاتبه اش شتر است
 شرق و غرب با اثر است و خور است
 ز تیر شمشیر کورین کرد است
 نالش آید او همه هنر است
 با جز او دو کوه شکل میزان آید
 بطلا و دس هشتی در کس آید
 هر جا ندر و اندر مغربان آید
 با مرقم کنشند و قرین کنشند
 اما سفیدار مرا تمنی نیستند
 که در شرم طلعت همه عید بر نیاید
 پای کوبان است همت بر جان فشانند
 بر صدف کون ساغر که پیشان فشانند
 کاندور روی چرخ بستانان فشانند
 در نوزن کیمیا جان فشانند
 نیزه بالا از خون نیش فشانند

کردند از زاده و مرغ خمر تب خا
 باز فو در جمای هر دو سان چمن
 چشم دردی است بتان که نرسد پان
 نیزه دارنش که از خیرتین گنج شدند
 چاره جوی است غلبت آنکه در خمر
 ماه نویدی بت من ریشه جانم کر
 پیش بلایت بلایت فرو بارم کر
 من فی خشکم که در طوطه آتش فی است
 صبح چون لطف شب بر اندازد
 بر شکاف صبا شیر و شب
 مرغ فردوس سینه پرکز
 جان بدست ما چه و هم آن را
 الصبح ای لکه جانخواهم فشانده
 بر سر خاک از جای آسمان
 دشمنان چون بر غشم بخشوده اند
 این شماره در تی در در
 این تکه کج نفسی از قصر و ماغ
 پر شکر کز لفظ او بر چید طبع
 داورم کی دست فراید برید
 ابطم تا خنک ما و اکتیم
 یا دم ای محضی که از خروش بخت
 یا عاب اژدهای میری
 صبح ز مشرق چه کرد برقع نور آتشگاه
 داو غروب زمین دی بوی غروب
 جام ز عشق لبش خنده زان شب چو گل
 خامه که در سپهر توشه خوشه که است
 که در خزان خنک بصف خیل ببا
 چون ز مرغ سپهر روی زور سپهر
 که حرف شریف از به لطف میکند
 بیت در غمی نیست رستی در این
 در گون نفس بر لب و در آسین پر
 عکس پای پر شش بر زید که در
 نمناک بود طبع کل میخورد که در کل

باز مرغ ز صل خود در میان آغ
 فلفله روحانیان کنی نمان فشانده
 شیر بر طرف چشم پرستان فشانده
 خون آتش زان فی چون خیزان فشانده

چتر زید چان بگو گرفت کوی بر
 منکره دوزاکام است از دم با شمل
 تاز بان کست شورش هم شیلان هم
 فی آتش سوزد و شیان فی مای باج

وله حبیب

زان لب چو شش بی کین کین خشک
 سر کشت حال غافانی بشمار از آن

وله حبیب

طفل خونین بجوار اندازد
 که ز منت آرد که ترا اندازد
 در بر لب که فواقی افتد
 او هم شب که بخت مانی کوز
 در غب طوق در بر اندازد
 در رستم ز سبیل آراید

در مدح خواجه محمد الدین خلیل کوید

بر سر دشمنان جانم فشانده
 بر هام بگوشانم فشانده
 بر نام انس جانم فشانده
 هم بر آن لفظ و پانچ فشانده
 کاپچه دزدیدم جانخواهم فشانده
 بر لب حوض انجانم فشانده
 بر صف شیر زانچانم فشانده
 بر درفش گاو جانم فشانده
 دوستان چنان زفاق آگنده
 ایند و طفل نوری ندر حمد شیم
 بر جلال محمد الدین خلیل
 هر که کرد گلک و دزدید عقل
 خود کیم من ز سگای کیت جان
 که هم تارینه خبثت اجدید
 یا عباد لا شمشه و یوسفید
 اینت کفر از نعلین زیدید

وله حبیب

تا کند تا کنان بر سپهرش سگار
 و ز لب خندان و بیلید بکرت زرا
 و آتش کرده و گرفت پد لیل نمان
 با دوزان بزدان کشت بدل گنید
 دست بزر بخت کتفیل نمان
 بر شاز دست با سپهر ز شیار
 بر بسج از دم مست در دنگار
 گفت خورم هم پیاده خورم بر انگ
 دست پیاله کینه خنک پیچ
 سبک پیچ را خمر شادی بوخت
 عطیه همین ز چون شمشیر شد
 آنک که جاز نطف نام در بی نام

وله حبیب

کز کشت او را وفاق بست ز لور
 زانند به باز کین زین شد شهاب
 مسکت زنده در جان کین سبک
 بزرگ نذر زمین نشسته گلک بکلور
 بچند چون سیلان بی گرفت کوز
 تا که با یوسفان کله طبعی آرایا

عکس شمشیر سلطان فشانده
 کجا باش از مغرب شاخ جوان فشانده
 بسکه ز ما بنا ز پیم تران فشانده
 دشمنان آتش از رودمان فشانده
 اندک گلک و بان طبع و جان فشانده
 کاین دور از بسکه بار کیند هم فشانده
 که چه بر هر آتشی هوی ز غم فشانده
 فزون فشانمش بر تو چو در فشانده
 منج صبح از طرب پرا اندازد
 کردان لب احمر اندازد
 تا کند معن بر اندازد
 تیر آتش ز جهر اندازد
 دست هستی بر جانم فشانده
 خاک هم بر آسمانم فشانده
 استین در دستانم فشانده
 بر بزرگ جوده دایم فشانده
 در دست پیکرانم فشانده
 هم بر آن گلک و بناجم فشانده
 تبار آن خور جانم فشانده
 بر سر تیغ میانم فشانده
 بر سوار سیستانم فشانده
 برید خیرستانم فشانده
 خنده ز داند هوا پرق و برق
 خالید برده بگناه بر کل سوری بکار
 غم نخورد در بر کرا هست چو گلک
 کوشش چنانچه جان سینه بر لب بخار
 کاتش خوش بیکر و خانه با دستیا
 عیب زین فشانده بسد و شافا
 خواجه صدر که ام ز بده بیج و مچا
 خسرو چارم سپهر شکر پیچ حصا
 پر کار زده جوار او شمس قریب
 چون موسی از شبانی کشتش بر به سفر
 سازد مغرب خنده در جانم فشانده

ای غلیب جانها طاولیستند
 نوری زری بلیس بنجاک جود ریزی
 کرده می کیرم بر من کیس جانا
 خاقانیم نه دانه خاقان نظم و شعر
 شان صحر جزو هستد علم پیشه
 نه به خون محضی چون آبله بر آرد
 برین بیدار چشمش در آنکند یار
 زهر کابش کوه خنده کوش آفتاب
 آند ز شب پوش او هست شب فتنه
 خانه نیست طبع چو کاشای با
 پرده سینه دید بر خط انگیر
 آبت ز سینه گرفت بوشنیکار کون
 یا سخن زده است مجرعه عود سوز
 زهش روزا جوان از خوشی نینشست
 ای که امتحان زهش شمشیر تو
 فرق ترا در جور اسیر سلطان
 که چه زنا زکب پست طفل ترا ز کند
 که چه زنده همه آمد و در جهان
 صبح پیش رسد بر کوه آسمان
 مرک شود به بیه تیغ شود کند
 بیخ چو لاله بل در خفایان
 احوه هر دو کار کی حکومت هستیا
 مراد تعلیم هست و من طفلان
 سزای تو بستانت چون کشتی توخ
 خود گمن که روزی دبستان از سزای تو
 کسی این خضر منی است و من کیر چون تو
 مریح خاشاکی ایست بقدرت اول
 چنان بونه تعلقین بگفت کاذب من
 درین تعلیم شکر و سوز ایچدی مفرام
 غلاره میکنم و یک درین پنجاه حرف
 اگر میخواست تا قره شود نفس از سر تو
 اگر گوشتگان باشه بخون اندوه بوی
 بی خودت درویشم چو خورشید صبا

وله هفت

موی خاک خاک باشم که ز جود یار مخج جازم باوه غم کس کس کس	پشت چه بر چه بود سنگ و چه بر چه زان آب آذ آه از نشان کسی بر چه
گویندگان ظلم پیشم جلال مضطر ای جانفید شده آنجا سبب یافته	در غیبت من آید چه جودم آری نه نه غدی غنچه غنچه خون خن
سی ساله خون مردم آخر خرد آرد	آنکس که طوری از وی سال خون آدم

وله هفت

پیش هاشم بن فاشیه کش در کا صیغ قیامت شدت از شب او کجا	نقش سزاف او هست مراد صبر ابرس غمنا که بخت غزه سرتیز او
نایب عیسی است آه ز عمره شاخا زلف نغمه خمید بر لب جویا	گشت ز پسروی او خاک کسیند شاه بر این سینه خیزد زلف زو
سوسن کاندید ساخت نغمه خوش کن غوغا که آید ساخت کبده شکا	سوز بالا کی سپر چه شیران نمود خیزی چهار ده خشک لب از شکلی
باو که آید ساخت مرده دشت کند عرق رنگ سوخته حراق او	فیض کف شیرین فطرت کل ز کرد نام خدنگ تو هست صحر جودی کجا
که چه بدین مرتبت غیر تو شد کا ایکس سنجید بر آن کامل زده یار	مکده شباهت است که چه فرس از صورت مردان طلب کرد میدان
از جمله بر کزین بر همه کن فحشا کل پس سبز دود بر درون خوز	زان سینه تیغ که بود ز او غرض او چون کنی از قطع خاک زده شطرنج
کوس شود غلیب خاک شود لاله دیو چو کس چشم در بر جان نه	گر کس و شیر فلک طوری خزان چون بر آری حسام پیش تو وجود
بند دیدد و کار کی تعلیم هستیا باز شکافی بنیر سینه احد چو سب	

فی الحکمة والموعظة والمعرفه
و استلوک والتجسید

کف موی آب خضر منی در کزینش که در دوزخ بمانت ز غلظت زینش	همه نفس آبی که خاشا شیت تو تحت از منی بان بست که طفلان
و شیطان بند و سوسن آدم اندو تا آنکه ز قلم سوز خرم شد زینش	زهی تحصیل دانی که سوزی و شد مانی هنوزم خصل حو با فلان سرایید
که مسکین بر آسودت و بی غم کن مرا این چه پیشدیده هم سینه	تا دل نضر منی نبود کافر و شکر میان چو یاری بگشاید که مودت
و کزین نعدان بشد شک گوید زینش که سانش بر شاهی ذوق و سانش	ترسیم که کزین شیطنت که بشکافد بسیاست این تبت بکاف خالی

بکاشای سوز بر برای مشت
بر پیش دیده سازم سر شک امر
که آب مک کرده شیر سید زان
چون او در غنچه در مردن کبر
پس آبله هشی آیه صورت شود عهد
فی آخرش بطاوع صورت شود مبتد
میش بهاتنجان نخل بهائی بیار
زانکه بهم در خورد سنبه و دریاکی
عشق تا بگشت چه میکند آنا شمار
گشت کستان برده بر حرف شیر خوا
شایخ که آید ساخت بک تمام از شا
لاکه که آید ساخت که زود پیش حصا
زانکه که آید ساخت شربت کوز کوا
بلبل که آید ساخت مع کف شویا
کینت تیغ تو هست قلم آتش نجا
هست بستر جود هست به مطلق او
نقش بر ایوان چو در ستم و غنیا
یک پس زهر سیاف آدمی ایچکار با
از بس که بزود چرخ شود خاکسار
بای کاز زمین لرزه کنان ز بار
کند صوفی لباسی قدم عقذار
باز غانی ز خون لانه دلها چو با
دم تسلیم بر عشق و سوز از لب تیش
که طوفان جوش در دولت جوی دانا
نه تا کبش بود جودی نه تا ساق کوشش
همه تعلیم اشکالی که آید غیبت بر نش
نه چون آیش بنان بیه چون بلذبان نش
که ما استار دانا و چون کن که دانا نش
که این تیغ کون خنده بازی که میرانش
بخرایم چو شاه زبوران سبانش
سرکش غیبه در دم جوق کزین در نش
که صواب شریعت است که بگشای
بگو سوزت ای سینه زین نش

زین خضر سکنند دل پر اوخت و خود خورش
 بر قم پیش شاه همت تا زمین بر سر
 بهستم و دستگاری و جام خمر و سینه
 به او میخوردت در صفت بالا همی می
 کج هم شکست می ان که بر خوان رفعت
 سیدانی کنی غمی غمت ایندیونی
 در صفت خاص منی در درویش سلطان
 سخا هم کام درویشی فروغی که کج شاخ گل
 میرالای توانی دست از این کاشی زین
 حد کرنگ از غلوی که پهلوت و خونبار
 چو پرنی ری اندید چه غیب از سیاب
 خورده که آنوقت که شخص از نمودن
 فرایض ز دست جوئی اول مؤمنان
 هیچ از جایل فلک آیمت خورش
 هر پاسبان که طرزه با عهدان دست
 صبح ز صفت چو یوسف و منه خورش
 کشتی که فصل بود در پشت نهاد
 تا که محرم عزت است آفتاب
 آن کشتی موده تر از باد بان چرخ
 جز اسود دیده نه بر بنات خورش
 کیوی روی که غمی غمت ایندیونی
 دان را بان برقی سربا کرده چشم
 دان چون خلیفه متوج باه زر
 رخسار بسج را که از برقع درخش
 کرده بشکل هم عیدی نیزم شاه
 ضنا بود بسج که قفالی شب کشاد
 یا خلیفه کوئی از این است که در غید
 زلفش فرنگی شسته سر در شرب عید
 در پرده دل آید با کینان خیالش
 بود آفتاب ندوی که از زرخ در آید
 چون بسج خورش خندید آن است و شتاب
 احتمال نم بوسنگ از دره فقط کم
 که دست بوس که دم که با شمش کرم

خو مرست قافل ان قافل رضا
 اشارت کرده و دل یک با طوطی
 که خاک بر روی خضر و جوی خورش
 که شمع است آفتاب صفتی پوی خورش
 که در شب سکی بندهت خندان
 که بشین بنگین یا کافرا یا بر در خورش
 که خاک پای ویشی خایه تاج سلطان
 چو در شین نران که در دیدن خورش
 که دنیا سستک تنها شمع خورش
 که شب غمت با این تاج پسیل خورش
 که رسم که کینت کنی ز خورش
 که زمین در دست پهلوان ناک خورش

دوازده کمره ان شمش مار شمش
 بزبان ستم بنامه خواجه خورش
 که کای نزل منزل آفتاب گنبد خورش
 به صبح آفتاب خورش در خورش
 که تری این سکا بک که در دست خورش
 که در ویش است هر که تاج سلطان
 چو در ویشی بشین نظر بر کج خورش
 که خبر جز کردن با خورش
 که تجس از تیرا بر این صیفان کیش
 که ز قبل خنای پای سکا کانه وی
 که زمین آیت است و طوطی خورش
 که است نایل این آموزد نایل خورش

دوازدهم نامش او چاکر خورش
 که اسکرین کعبه بیخ زین کج خورش
 که کای نزل منزل آفتاب گنبد خورش
 چو در و افاده در بار خورش
 که بشین ناکهای بی که دست خورش
 که در ویش آنگه در ویشی خورش
 که بر این بند خورش
 که یک به پای و آنکه در جز خورش
 که هر که از صفت نالان خورش
 که کافاده داری که در خورش
 که خورش ز نشیری که خورش
 که کابلوی کان بند خورش
 که محکم کیت و کاش خورش
 که کجفت که با دم شد خورش
 که چون طلا سر بریده شد خورش
 که بسته زبان دو دو کاه خورش
 که کاستنی دلیل کندوی خورش
 که با باد نیکه کن و ناکه خورش
 که در چار کتک است روان خورش
 که ماه در کسار شده بر و خورش
 که اندر شکم دو خورش
 که از دور دست و پای خورش
 که چون شب که آفتاب خورش
 که ز دست شاه جانه عیدت خورش
 که چون بای خطر عیدت خورش
 که تن چون خلال آینه خورش
 که زلف چو در دزمی عیدی خورش
 که دیو بیت خنکاه شد خورش
 که جانشه خیال بازی در خورش
 که صبح دو عید خورش
 که سی هفت کشته چون خورش
 که جان عید خورش
 که شکسین زده خورش

در صفت که منظمه بوج خواهر
 جمال الدین مونسلی کوید

شب کیوان کشود چو جاده زنی
 شب از نند حافظ خاور چهرت نزد
 در بای شکوه یک کشتی در راه
 که کوه کوه باد کند و خورش
 که شش بنات نشین و پیکر سوار
 که ماند کز راه حافظ خورش
 که چون صد هزار لام افانده یک

که آن چرخ دست بریده بر پیش
 مشهور شد چو شدنگ و کافان
 که حرام از بر بند بر اند خورش
 که خوش کام زنده در معابد خورش
 که ناکه کج باوه هم خورش
 که دستا چه کز راه و ماه خورش
 که از آفتاب چو یوسف کد خورش

دل عینای المبح

مشرق بود سوخته زان عید کرد
 سه روزه از بود و هانا آرز شد است
 آنکشت ساقی از غیب کج زرم تر

صبح آفتاب شمع و شب کج از
 خورشید پشت خورش
 خورشید و خورش

در ذکر شکار سلطان شروانشاه

منوچهر خنستان لب دریا کشته

دو کاپی و شد شتم هفت آفتاب
 اگر چه شمش خورشید خورش

ز قطعه کج که شته زلف زده شمش
 لب خورش که زین بریدم زده شمش